

جک لندن

آوازی و شش

ترجمه
پرویز داریوش

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

فہرست

صفحہ	فصل
۵	اول نہ سوی ددویب
۲۳	دوم حکومت حماق و دبدان
۳۹	سوم نفس حیوانی اصیل قدیم
۶۳	چهارم ناک ریاست را بہ جنگ آورد
۷۷	پنجم رحمت سورتہ کس
۱۰۱	ششم رہ خاطر عشق ناک اسان
۱۲۴	ہفتم آغاز آوا



فصل اول

پستی بلندی پست

باک زورنامه میخواند، ورده حیر میسند که مراحمب دز پست است
مراحمب که خاص خود او بود، و هر سگ بروهند که سمنی بلند و گرم
داسب و از نوگت سوید تا سان دنگو میریست سمنی از آن می برد
مراحمب از آنجا می آمد که آدمیانی که دز طلسم بواخی فطنی مانند
مردم کور حسحو میگردید، فلری زرد رنگ ناهه بودند، و باز بدامع
مراحمب آن بود که سر کهای کسرازی و حمل و بدل به خان این کشت
افساده از آن اسفاده میگردید، و هر از این نعر به از اسی واقع در بواخی
فطنی معلوم آورده بودند آن مردم به سگ ساز داسب، و سگی که
میخواستند نایست بروهند می بود تا کار کند، و نایست شمی انوه و معجم
می داسب تا از سر ما و حسندان محفوظ نماید

باک در خانه بزرگی در دره افاب گبر ساسا کارا حماه داسب
نام آن خانه سرل فاصی میله بود این خانه از جلاد کنار افاده بریا

پشت درختها نهان بود، و از خلال این درختها ایوان وسیع ختک سرتاسری که هر چهار سمت بنا قرار داشت دیده میشد. راهی که بسوی خانه هیرفت از شن پوشیده بود و از میان چمنهای وسیع و بزرگ میگذشت و زیر شاخه های درخت های سرو قرار داشت. در پشت خانه همه چیز از جلوخان خانه بزرگتر و وسیعتر بود. طویله های بزرگ که متجاوز بر ده مپتر و پادو در آن مشغول کار بودند، و چند ردیف کلبه مستخدمان که درختهای مو دیوار آنها پوشانده بود، و چفته های مو، اطاقهای کوچک و مرتب مربوط به کارهای مختلف، مرابع سرسبز، باغهای میوه و کردهای نود فرنگی، همه در پشت خانه بود. و باز کارگاه تلمبه خانه چاه آرزین و آبگیر سمندی قاضی میلر که پسران او هر روز صبح در آن شنا میکردند و بعد از ظهر ها از گرها بدان پناه میبردند، نیز در پشت خانه بود.

و بر این اقامتگاه عظیم باک فرمانروا بود. هم در اینجا به دنیا آمده، و عمر چهار ساله خود را در آن بسر آورده بود. راست است که سگهای دیگر نیز در آن خانه بودند. در چنان جای وسیعی ناگزیر پایست سگهای دیگری هم باشند، اما آنها بحساب نمی آمدند. آن سگهای دیگر می آمدند و میرفتند، در آسیانه هایی که برای سگها ترتیب داده شده بود سکنی میگزیدند، یا به تولید نوتر (سک زانی) یا ایزابل (سک بسموی سکنزیکی)، با وضعی نامعلوم در فرورفتگی های خانه میزبند - روپورفته جانورهای عجیبی بودند که به ندرت نوزده از در بیرون میکردند یا با بر زمین میگذراستند از جانب دیگر دست کم

در حدود بیست سگ روباه شکل بودند که بطرف توتر و ایزابل، که از پشت پنجره ها و در پناه خدحتگاران جازوب در دست به آنها نگاه میکردند، به سمت پارس میکردند و وعید هبی وحشتناک میدادند. اما باک نه سگی بود که در داخل ساختمان برود و نه سگی که در آشپزخانه سگها خانه کند. باک سگی بود که در آبگیر می جست و شنا میکرد یا با پسران قاضی به شکار میرفت، در گردشهای شامگاهان یا با امدادان مولی و ائیس، دختران قاضی، ملازم ایشان بودند. نوادگان قاضی را سواری میداد، یا ایشان را روی چمن می غلطاند، و در ضمن مواظبت میکرد که وقتی بطرف چشمه که در حیط طولیه واقع بود میرفتند یا حتی آنگاه که دورتر میدویدند و به سرگرد های تود فرنگی یا میان پنجه زار پشت طولیه میرفتند، یا بنیان در حفره ای فرو رود. میان سگهای روباه شکل با وقاری شاهانه می گذشت، به توتر و ایزابل ابتدا اعمالی نمی کرد، زیرا که باک ساه بود - شاه تمام خزندگان و جیرندگان و حتی آدمیان خانه قاضی می لر بود.

پند باک، الموع، توله بزرگ کوهستانی بود، که سالها لاینقطع در التزام قاضی زیسته بود، و باک در متابعت از طریق مدرس چیزی کم نداشت. در عظمت چه به نای مدرس نمیرسید - وزن او فقط در حدود هفتاد کیلوگرم بود - زیرا که مادر باک، نامش شب، یک سگ گله اسکانندی بود. مع الوصف، هفتاد کیلو وزن، که وقار را ابهتی که زائیده زندگی عرفه و احترام عموم است به آن افزوده میشد، کافی بود که جلالی ساهانه به باک ببخشد. در مدت چهار سالی که از وقت تولد او میگذشت

همچون اشراف خوش گذندان زیسته بود ؛ به خود غره بود ، اسدکی خود خواه بود ، همچنانکه فرودمندان روستا هاگاه بر اثر وضع مجردی که دارند خودخواه میشوند . اما از آنجا که به صورت سگ لوس خانگی درنیامده بود و قمار و عظمت خود را حفظ کرده بود . شکار و تفریحات همانند آن که در بیرون انجام می پذیرد به او را کم کرده و عضلاتش را نیرومند ساخته بود ؛ و برای او نیز همچون نژاد های سردسیری ، علاقه به آب نوعی اعتیاد و حافظ سلامت بود .

و در پاییز ۱۸۹۷ که اعتصاب کلوندایک مردم سراسر جهان را به فراغ متجدد شمالی کشید ، باکچین سگی بود . اما باک روزنامه نمیخواند و نمی دانست که مانوئل ، یکی از دستیاران باغبان ، آشنای نامطلوب است . مانوئل یک گناه داشت . علاقه خاصی به لانارچینی داشت . در ضمن در وقت قمار یک ضعف ثابت داشت . و آن ایسان به باک طرز معین بازی بود ؛ و این هر دو سقوط او را مسلم میساخت . زیرا که بازی به طرز معین پول میخواست ، و حال آنکه دستمزد یک دستیار باغبان از حدود حواصیل زن و چند فرزند تجاوز نمی کند .

در شبی که مانوئل به نابکاری فراموش تشدنی خود دست زد ، قاضی به جلسه انجمن کشمش کاران رفته بود ، و پسرانش مشغول تسکینات باک بانسگاه ورزشی بودند . کسی متوجه عبور او و باک از میان باغ میوه نشد . و باک هم تصور میکرد با مانوئل به گردش می رود . و جز باک مرد کسی رسیدن آن دو را به ایستگاه پرچم مشهور به باک کالج ندید . این مرد مانوئل را دید و میان ایشان پولی رد و بدل شد .

مرد بیگانه با صدای خشن گفت: «پیش از آنکه چیزها را تعویل بدی بهتر است که توی چیزی ببندی.» و هانوئل طناب ضخیمی را که از زیر قلانه باک میگذشت دوبار گردن باک پیچید.

هانوئل گفت: «پیش بند تلخوب خفه بشه» و مرد بیگانه از سر تصدیق غرشی کرد.

باک پیچیده شدن طناب را گردن خود با ایتهی ساکت پذیرفت. یقین داشت که این کار ناممهود است؛ اما متوجه بود که به اشخاصی که میشناخت اطمینان کند، و ایشان را صاحب آن پایه از عقل بدانند که از حدود عقل او بیرون بود. اما چون دنبال طناب بدست مرد بیگانه داده شد، باک غرشی تهدید آمیز کرد. با این کار صرفاً ناخشنودی خود را فهمانده بود، با غرزی که نداشت چنین معنفا شده بود که چون چیزی را بفهماند در حکم آن است که اجرای آنرا فرمان داده باشد. اما با تعجب تمام دید که حلقه طناب گرد گردنش تنگتر شد، و راه تنفس او بند آمد. با خمسی که تند در او بجوش آمده بود به جانب مرد بیگانه جست، اما مرد بیگانه نیز به جانب او جست، گریش را فشرد، و با پیچی که استازانه به طناب داد باک را به پشت بر زمین افکند. آنگاه حلقه طناب بر حمانه تنگتر شد، در حالی که باک سخت خشمگین شده به خود می پیچید و تقلا میکرد، زبانش از میان دندانهایش بیرون آمده بود، و سینه عظیم او پیهوده بالا و پایین میرفت. هرگز در همه عمر با رفتاری چنین پست و ناجزانه مواجه نشده بود، و هرگز در همه عمر خود چنان خشمگین نبود. اما نبرش سستی گرفت، و چشمانش تیره شد، و آنگاه که رئیس

ایستگاه پرچم را به‌علامت حرکت قطار جنباند و آن دو مرد او را میان ازابه حمل بار افکندند چیزی نفهمید.

وقتی به‌خود آمد، به نحو مبهمی متوجه شد که زبانش درد دارد و او را به وسیله‌ای به‌سوئی می‌برند. بانگ خشن لکوموتیو که بر سر یک چهار راه صغیر میزد باک را متوجه موقع خود کرد. بیش از آن همراه قاضی سفر کرده بود که حال ناشی از سواری در ازابه حمل بار را نشناسد. چشمانش را گشود، و خشم بی‌افسار ساهی ریوده شده در آن چشمان راه یافت. مرد خیزی برداشت که گلی باک را بگیرد، اما باک چابکتر از آن بود. فکین او دست آن مرد را در میان گرفت، و آنقدر فشرد تا بار دیگر از فشار خفقان آن را رها کرد.

مرد، در ضمن که دست دریده خود را از دیده‌ی مأمور ازابه حمل بار، که آمده بود علت صدای کشمکش را در باند، نهان می‌کرد، گفت: «آره، مرض حمزه داره. می‌برسن بیس ازابم سانفرانسیسکو. یکنه کمتر احدی ساک که از بیجان خیال می‌کنه می‌نورده علاجش کنه.»

اما درباره‌ی این سواری در این شب، آن مرد در اطاق کوچکی در قمارخانه‌ای که در بار انداز سانفرانسیسکو بود، با فصاحتی هر چه نماهتر از خود سخن گفت

با صدائی غنای می‌گفت: «همه‌اس پنجاه دلار گرم آمده، و اگر بنا به بازم این کار را بکنم با هزار دلار نفهم راضی نمیشم.»

دستش در دستمالی خونین بچپیده شده بود و پای راست سلوانس از زانو با قوزک دریده بود.

مرد قمارخانه دار پرسید: « اون یکی دیگه چقدر گیرش اومده ؟ »
 جواب شنید: « صد دلار . بک ساهی کمتر نمی گرفت ، خدا
 شاهد . »

مرد قمارخانه دار حساسی کرد و گفت: « این شد صد و پنجاه دلار
 و یامن خرم یا این سکه بیشتر از این هم می ارزه . »
 رها بنده باک پوششی خونین دست خود را باز کرد و به دست دریده
 خود نگریست . « آکه به هاری مبتلا شم ... » .
 قمارخانه دار خندید که: « برای این بوده که اصلا زامبندت تا
 دانت بزنی . خوب : حالا بیش از اینکه بارت را بکشی به من
 کدک کن . »

باک ، که دردی سخت زبان و گلویش را میفشرد ، و با حال خفقان
 ناسی از فشار که او را نیمه جان کرده بود ، گیج و مبهوت ، کوسید با
 عذاب دهندگان خود را در افتد : اما مکرر او را بر زمین زدند و گلویش
 را فشردند ، با عاقبت توانستند قلاده سنگین برنجی را بسا سوهان
 بسایند و از گردن او بردارند . آنگاه طناب را هم باز کردند ، و باک را
 در جعبه ای قفس مانند افکندند .

باقی شب را باک در همان جعبه افتاده با خشم و غرور زخم خورده
 خود تنها بود : نمیتوانست بفهمد همه این کارها چه معنی دارد . اینها ،
 این مردم بیگانه ، از جان او چه میخواستند ؟ چرا او را در این جعبه
 تکه دونا نگاهداشته بودند ؟ نمیدانست چرا جان کرده اند ، اما احساس
 بدبختی که در انتظارش بود قلبش را می فشرد . در مدتی شب خند بار

که در پنجره دار جعبه باز شد باک به امید دیدن ارقاضی یا پسران او، بر پا جست. اما هر دفعه صورت بزرگ مرد قمار خانه دار بود که زیر روشنی شمع پیپی به باک هینگر مست ، و هر بار بازس آمیخته به شادی که گلوی باک را می لرزاند ، بدن به غرش وحشیانه میگردید .

اما قمار خانه دار کاری به باک نداشت ، و با مسادادن چهار مرد آمدند و جعبه را بلند کردند . باک به دیدن آنها یقین کرد که مأمورین عذاب تازه اند ، زیرا که هر چهار بد قیافه و زنده پوش و پلید بودند ، و باک از میان نفس به غرش درآمد و هیاهو کرد . آن چهار فقط خندیدند ؛ لوک چوبدستی خود را از میان میله ها به تن باک فرو کردند ، و باک پیدرنگ نوک آن چوبه ها را به دندان میگرفت ، تا موقعی که متوجه شد که ایشان همین را میخواستند . و در نتیجه باک از فرط غیظ کف جعبه دراز کشید و ایشان را وا گذاشت تا جعبه را بر دارند و در باک ارا به بگذارند . آنگاه او ، با جعبه ای که در آن محبوس بود ، سفری آغاز کرد ، که از چند دست گذشت ، بلطف روش های راه آهن جعبه را بدست گرفتند ، بعد او را با جعبه ای دیگر به ارا به ای دیگر بردند ، یک کاری بزرگ او را در میان مقداری جعبه و صندوق به کشتی برد ، باز از کشتی او را به گاری بازی نهادند و عاقبت باز به یک قطار سریع السیر بردند . دو روز و دو شب این قطار دنبال لوکومونیوهای خروشان کشیده شد ، و در روز و دو شب باک نه غذا خورد و نه آبی نوشید . بر اثر خستگی که در آغاز سفر بر او چیره شده بود شوخیهای نخستین کارگران راه آهن را با غر شهای سخت پاسخ گفته بود و ایشان نیز با دست انداختن

و آزریدن او قصاصش کرده بودند. وقتی باک، باتنی که از غضب میلرزید و دهانی که از کف آکنده بود خود را به میله های قفس میزد، ایشان به قهقهه میخندیدند و او را نیش میزدند. گاه مانند سگهای بازاری پست باز میگردند؛ گاه زوزه میکشیدند؛ و گاه قار قار میکردند. باک میدانست که این کارها همه احمقانه است. اما همین احمقانه بودن بیشتر بر وقار و حیثیت او گران می آمد؛ و آتش خشم او مشتعلتر میگردد. به نغوردن غذا چندان اهمیتی نمی داد؛ اما نرسیدن آب او را بسیار رنج میداد و خشم او را به نیمی آتشین بدل کرد. در واقع باید گفت که باک از بس حساس و زود رنج بود بر اثر رفتار زشتی که با او سنده بود دچار تب شده بود، و تب او بواسطه التهاب گلوئیک خشکیده و زبان متورم و ترکیده آن زیادتر می شد.

از يك چیز شاه بود: طناب را از گردنش برداشته بودند. وقتی طناب دور گردنش بود آن عذاب دهندگان برتری و امتیاز ناچوانه بردانه ای پراو داشتند، اما اکنون که طناب برداشته شده بود باک می اندیشید که حال ایشان را جاج خواهد آورد. دیگر نمی توانستند طناب دور گردنش بیندازند. باک تصمیم خود را در این مورد گرفته بود. او شبانه روز نه غذا خورده و نه آب نوشیده بود، و درین دو شبانه روز عذاب کشیدن باک آنقدر خشم ذخیره کرده بود که وای به حال هر کس طعم آنرا اول می چشید. چشمانش به رنگ خون درآمده بود، و خود به صورت غولئ خشمگین شده بود. چنان تغییر کرده بود که اگر خود قضای هم می آمد نمی توانست او را باز بشناسد؛ و هنگامی که بالاخره او را در بندرسی اتل

در ایالت واشنگتن پیاده کردند کارکنان راه آهن نفس آسوده ای کشیدند .

چهار نفر بسا احتیاط فراوان جعبه را از داخل اریه به حیاط پشت منزلی که دیوار های بلندی داشت بردند . مرد فریبی که پیراهن پشمی سرخی دربرداشت و یخه او آویخته بود ، دفتر رسید را امضاء کرد ، بآه حدس زد که آن بعدی ، آن که حالا باید او را غنای بدهد حتماً همین مردست ، و این بود که با خشم شدید خود را به میله های جعبه زد . آن مرد لیغندی زد و شکستگی ساخت ، و تبری باجمالی آورد .

راننده پرسید: «حالا که نمی‌خواهین درش بیارین ؟»
مرد فریبه نرومند گفت : «چرا» و تبر را به جعبه کوفت تاراهی باز کند . آن چهار مرد که جعبه را حمل کرده بودند در يك لحظه پراکنده شدند ، و از بالای شاخه هایی که بر فراز دیوار بود آساده تماشای نمایش گشتند .

باک به چوب شکاف بر داشته هجوم برد و دندان در آن فرو کرد و با آن به تقلا درآمد . هر نقطه ای که تبر از بیرون بر آن فرود می‌آمد ، در داخل باک همانجا بود ، و می‌غرید و خرناس می‌کشید : همانند ر که آن مرد به بیرون کشیدن باک عجله داشت باک نیز آرزومند بیرون رفتن از جعبه بود .

هنگامی که دهانه جعبه به حدی که بدن باک از آن بگذرد گشوده شد ، آن مرد گفت : «یا بینم ، شیطان چشم سرخ .» و در همان لحظه تبر را بر زمین افکند و چماق را به دست راست گرفت .

وباک هنگامی که خود را برای جهش جمع کرد راستی به شیطان چشم سرخ میمانست؛ موها راست ایستاده ، دهان کف کرده چشمان سرخ او برق زنان ، خیلی وحشتناک بود . باک با بدن هفتاد کیلویی خود، که از غضب و حرص دو روزه بیش از حد آماده حمله بود ، مستقیم به سمت آن مرد هجوم برد . در میان هوا، درست در لحظه ای که نزدیک بودند انتهای بریدن آن مرد پسته شود ، ضربه ای به او وارد آمد که بدنش را متوقف کرد و دندانهایش را با فشاری پر درد بهم بست . باک غلغلی زد و با پشت و پهلو بر زمین افتاد . هرگز در عمر خود ضربت چماق را نچشیده بود ، و اکنون نمی فهمید چه شده است . باغرش که چیزی از آن پارس بود و بیشتر آن ناله باز بر پا خاست و به طرف مرد جست . و باز ضربه وارد آمد و باک سخت بر زمین افتاد . این بار متوجه شد که کار کار چماق است ، اما چنان دیوانه شده بود که احتیاط سرش نمیشد . بیس از سه بار حمله کسرد ، و بیس از ده بار چماق حمله او را در هم شکست و خود او را بر زمین غلتاند .

پس از چشیدن ضربه ای که بسیار سخت بود ، باک که از فرط گیجی دیگر نمی توانست حمله کند ، بر زمین خزید . لنگ لنگان خود را این سو و آن سو کشید ، خون از بینی و دهان و گوشه اش جاری بود ، و پوست زبانش از آب دهان خون آلودش لکه لکه شده بود . آنگاه آن مرد قدمی پیش گذاشت و از سر فرصت ضربه ای سخت بر بینی باک کوفت . تمام دردی که باک از ابتدا تا این لحظه تحمل کرده بود در مقابل تعبی که از این ضربه کشید هیچ نبود . باغرش که از شدت به غرزش شیر

میانست باز به طرف مرد هجوم برد . اما مرد چماق را از دست راست به دست چپ داد ، و در همان لحظه با خونسردی فلك اسفل باك را در هوا گرفت و او را سخت به پس و پیش تکان داد . باز يك دائره تمام و سپس يك نيم دائره در هوا زد و سپس با سروسینه بر زمین نقش بست .

يك يازديگر که بار آخر بود ، حمله کرد . مرد ضربت خاصی را که در همه مدت عمداً نزده بود بر او فرود آورد ، و باك درهم پیچیده شد و بر زمین افتاد ، و این بار بکلی بیحال و ناتوان شده بود .

یکی از آن مردان که بالای دیوار رفته بود شوق زده فریاد زد :
« میگویم که ، وقت سنگ کشی هیچ تنبلی نیست . »

راننده گاری در جواب گفت : « درو تو هر روز يك دفعه اسبهای وحشی را رام میکند ، روزهای یکشنبه دو دفعه ، و بعد سوار گاری شد و اسبها را راه انداخت .

باك دوباره بهوش آمد ، اما نیرویش باز نیامد . همانجا که بار آخر بر زمین افتاده بود دراز کشیده بود ، و از همانجا مرد سرخ پوست را می بافید . مرد سرخ پوست این جمله را از نامهٔ مرد قمارخانه دار که ارسال جعبه و محتوی آنرا اعلام داشته بود ، بلند از حافظه نقل کرد : « نامش باك است . » و بعد با صدائی مهربان باز گفت : « خوب ، باك ، سر جان ، زور آرهایمون را کردیم . بهتر از همه چیز همیشه که دیگه از سر نگیریم . تو سنگ خوبی باش من هم خوب می شوم ، سنگ بدی بشو بد تو در می آرم .
فهمیدی؟ »

همچنانکه صحبت میکرد بی اندک نیمی سری را که چنان بر چانه

گرفته بود نوازش کرد ، و هر چند موی باك بر اثر تماس دست بی آنكه ازاده کرده باشد راست شد ، خورد می آنكه اعتراض کند نوازش را تحمل کرد . وقتی که مرد برایش آب آورد باولع نوشید ، و آندگی بعد يك وعده غذای مفصل را که عبارت بود از گوشت خام ، قطعه قطعه از دست مرد گرفت و بلعید .

كناك خورده بود (این را میدانست) اما خرد نشده بود . همان يك بار برایش بس بود که بدانند در برابر مردی که چماق در دست داشته باشد کاری از او ساخته نیست . این درس را آموخته بود ، و در سالین چینه عمرش هرگز آنرا فراموش نکرد . چماق برای او مکتشفه‌ای بود . این باب آشنایی او با قوانین بدوی بود ، و او خود نیم راه به استقبال آن شناخته بود حقایق زندگی جنبه‌ای سخت تر به خود میگرفت : و در ضمن که باك با این جنبه بی وحشت روبرو میشد در این مواجهه تمام حيله و تبرنگی که در نهادش خفته بود نیز تعریك میگردد . در ضمن گذشت ایام ، سنگهای دیگر هم آمدند ، بعضی در جنبه و برخی به طناب بسته ، بعضی دوستانه ، و برخی خروشان و جوشان مانند خود باك ، و باك شاهد بود که این سنگها ، یکی پس از دیگری تحت سلطه مرد سرخ پوش درآمدند . مکرر در مکرر ، در ضمن که باك تماشاچی نمایش وحشیانه بود ، آن درس که آموخته بود بیشتر مانده‌اش میشد ، مردی که چماق در دست داشته باشد می تواند قانون وضع کند ، سروری است که اطاعتش واجب است ، هر چند اطاعت از او لزوماً در حکم آشتی با او نیست . باك این گناه آخری را هرگز مرتکب نشد ، هر چند سنگهای كناك خورده‌ای میدید که تعلق مرد را

می گفتند و دنبانشان زامی چیانندند و دستس را می لیسیدند . فرضمن يك سك را هم دیر که نه آنتی میکرد نه اطلاعات ، و عاقبت در این جنك که بخاطر فرمانروایی بین او و مرد سرخ پوش در گرفته بود کشته شد .
 به کرات اشخاص آمدند ، همه بیگانه ، و باهیجان و چاپلوسی با هر د سرخ پوش گفتگو کردند . و در این مواقع بولی میان ایشان رد و بدل میشد و آن یسکاتگان يك یا چند سك را با خود می بردند . باك حیران بود که آن سگها را کجا میبردند ، زیرا که هرگز باز نمی گشتند ، اما ترس از آینده مجهول در دل باك خانه گرفته بود و هر بار که او را انتخاب نمی کردند و نمی بردند خرسند میشد .

اما نوبت او هم عاقبت رسید ، آن هم به صورت مردی با چهره درهم کشیده و کوچک اندام که انگلیسی بدی صحبت می کرد و ضمن تکلم فریادهای عجیب می کنید و کلمات خازجی بسیار به کار می برد که باك نمی فهمید .

همینکه چشم این مرد به باك افتاد فریاد زد : « اکی هی ، اون سکه خوب گنده است ها ، چند ؟ »

مرد سرخ پوش دردم جواب داد : « سیصد دلار . یا این قیمت مفت هم هست . حالا که می بینم پولت پول دولتی است عیبی که درس نمی بینی ، ها ، برو »

رو شکلکی ساخت . با توجه باینکه قیمت سك بواسطه زیادتی تقاضا بسیار بالا رفته بود ، این قیمت برای سك به آن خوبی زیاد نبود . دولت کانادا از خرید باك ضرری نمی کرد ، قاصد های آن دولت هم با

استفاده از باک تندتر می‌رفتند. پرو سگ شناسی بود، و همینکه باک را دید دانست که در هزار سگ یکی باک میشود... و در ذهن گفت: «حتی در هر ده هزار سگ».

باک دید که پول میان آن مرد و مرد سرخ پوش رد و بدل شد، و هنگامی که او را باسک شناگری، نامش کرلی، که خزن وقتارهم بود، به دست مرد کوچک اندام دادند تعجبی نکرد. این آخرین باری بود که باک مرد سرخ‌پوش را می‌دید، و همچنانکه او و کرلی از عرشه کشتی ناروال به سی اتل که از آن دور میشدند می‌نگریستند، باز آخری بود که تواجی گره‌سیر جنوبی را می‌دیدند. کرلی او را پرو پلین بردو آنجا به دست غولی سیاه رو به نام فرانسوا سپرد. پرو از فرانسویان کانادایی بود و پوستی سبزه‌داست. اما فرانسوا از فرانسویان کانادایی دورگه بود و دو برابر پرو سبزه‌بود. این دو برای باک نوع جدیدی از انسان بودند (و سرنوست باک چنان بود که بایست انواع دیگری هم ببیند) و در ضمنی که نسبت به ایشان، اقامه‌ای بهم نمی‌رساند، هر چه بود واقعاً ایشانرا محترم می‌شمرد. به زودی دریافت که پرو و فرانسوا شخصی منصف، و هنگام اجرای عدالت آرام و بیطرف بودند، و در آسنایی باسکان بیس از آن دانا بودند که از سگان فریب بخورند.

در صحنه بین دو عرشه کشتی ناروال، باک و کرلی به دو سگ دیگر پیوستند. یکی از آن دو سگی سر تانا سفید بود که ناخدای بال‌گیری او را از اسپیتزبرگن آورده بود، و بعداً هم همراه یک هیأت کشتی‌بان جزایری به صحرای لم‌بزرع رفته بود.

این سنگ رفتاری درمستانه داشت، اما بظرفی خیانت آمیز، در ضمن که در فکر حیل‌های نهانی بود در چهرهٔ منحصس تبسم میکرد، چنانکه مثال بار اول از غذای باک نذدید. همینکه باک بسوی او جست تا تنبیس کند، بازک تازیانهٔ فرانسوا در هوا برخاست، و نخست بر سر مجرم فرود آمد؛ و کاری برای باک نماند جز آنکه استخوان را بازگیرد. باک به خود گفت که این کار فرانسوا عادلانه بود، و ارزش مرد دو رگه در نظر باک بالا رفت.

آن سگ دیگر به کسی تعدی نکرد، کسی هم باو تعدی نکرد، در ضمن کوششی هم برای دزدن چیزی از تازه آمدگان نکرد این سگ نمزده و ساکت بود، و به نحوی آسکار به کرلی نشان داد که تنها چیزی که میخواست آن بود که کسی کاری به کارش نداشته باشد، در ضمن این نکته را هم معلوم کرد که اگر او را به کار خود نگذارند اسباب رحمت خواهند شد. نام او «دیو» بود، میخورد و میخوابید، یادرفواصل این دو خمبازه میکسبد، و به هیج چیز علاقه ای نشان نمی داد، حتی هنگامی که کشتی ناروال از تنگهٔ سارلوت می گذشت و همچون جن زدگان می بیچید و تکان میخورد و می غلطید نیز، علاقه ای بروز نداد هنگامی که باک و کرلی برانگیخته شدند، و از نرس نیمه وحشی شده بودند، نیوحنان سر خود را بلند کرد که حاکی از بحوصلگی او بود، و نگاهی عازی از علاقه و کنجکاری به جانب ایسان افکند، خمبازه ای کسد، و از نو به خواب رفت.

سب و روزگسنی باصدای موزون و خستگی نایندر روانه می تبید

و پیش می‌رفت ، هر چند هر روز باروز بعد شباهت بسیار داشت، برای بلك آشكار بود که هوا متداوماً سردتر میشود . عاقبت يك روز پروانه از حرکت باز ماند ، و در داخل کشتی نازوال همچنان حکمفرما گردید . بلك این حال را احساس کرد ، همچنان که سگهای دیگر نیز احساس کردند ، و دانست که تغییری در شرف انجام گرفتن است . فرانسوا سگها را از بند رها کرد و به عرشه برد . بای بلك در نخستین قدمی که بر سطح سرد نهاد به چیزی سفید که بسیار به گل سبیه بود فرو رفت . بلك غرشی کرد و به عقب جست . از این چیز سفید باز هم از آسمان می‌آمد ، بلك تمام بدن خود را لرزاند تا آن چیز بریزد ، اما باز هم از بالا آمد و روی او نشست . با تعجب آنرا بوکشید ، سپس اندکی از آنرا با زبان لیسید . مانند آتش زبانش را گزید ، و لحظه‌ای بعد امری از آن بر زبانش نبود . این نکته بلك را مهیوت کرد . باز آنرا آزمود ، و همان نتیجه را گرفت . تماشاچیان این صحنه به صدای بلند می‌خندیدند ، و بلك شره‌سار شده بود ، اما نمی‌دانست چرا چنان شده است ، زیرا که اول بار بود که برف می‌دید .

فصل دوم

حکومت چماق و دندان

نخستین روز اقامت ناک در ساحل دیه مرا هم چون کابوس گذاشت ناک ما گهان از قلب تمدن کنده شده و در قلب چیرهای بدوی وحشی ماضی بدوی امکنه شده بود این دیگر زندگی آسوده رعانی که در آفتابگیر می‌لید و کاری حر آن بداسب که دور و بر میگردد و از بیکاری حسسته شود بود اینجا به آرامش بود به آسایش ، و به حتی يك لهظه مصیب و بیخطری هر چه بود حر کتب بود و آشفتگی ، و هر لحظه که میگذشت خطری بود که از جان و اسدام ناک یا دیگران گذشته بود واجب بود که همواره گوس به ريك خطر ماسد ریزا که این سنگها و این مردم شهری بودند ایمان و حشمتی بودند ، تمامشان وحشی بودند ، و هیچ قانونی را نمی ساختند مگر آنکه به زور چماق و دندان برایشان حکومت کند ناک هرگز سنگی را ندیده بود که همچون این سنگان گرك باشد بچگد ، و حشمتی صبره ای که در این راه اندوخت درس عربی بود که

هرگز فراموش نکرد. راست است که این تجربه را در حقیقت به جای دیگری اندوخت، ورنه دیگر زنده نمی ماند که از آن پس از آن استفاده ای بکند. کسرلی قربانی آن تجربه شد. در آن هنگام کنار انبار هیزم چادر زده بودند و آنجا کسرلی، که ماده بود، به روش درستانه خود، حرکاتی رفاقت آمیز نسبت به يك سلك اسکیمو کرد که به قامت يك گرك تمام عیار بود، هر چند بازم نصف کسرلی نمیشد. هیچ صدایی، اختیاری، غرشی در میان نبود، فقط جهشی مانند برق، و صدای به هم خوردن دندان مانند چکچک فلز، و سپس جهشی دیگر بهمان سرعت، و در نتیجه صورت کسرلی از چشم تا فك دریده بود.

این روش جنگ گرگان بود: زدن و عقب جستن: اما کار به همین جا خاتمه نپذیرفت. سی یا چهل سلك اسکیمو بدانسو دریدند و جنگجویان را در حلقه ای ساکت و متعمد محاصره کردند. بلك نه چیزی از آن تعدد ساکت درك میکرد و نه می فهمید که چرا سگهای اسکیمو با آن اشتیاق پوزه خود را می لیسند. کسرلی به دشمن خود حمله کرد، و او بازم ضربه ای زد و عقب نشست. حمله دوم کسرلی را با روشی خاص باسینه گرفت، به نحوی که پای کسرلی لغزید و به زمین غلتید. و دیگر کسرلی برپا نخواست. این چیزی بود که سگهای اسکیمویی که به تماشای آمده بودند انتظارش را می کشیدند. پارس کمان و غران، بی درنگ بر سر کسرلی ریختند، و کسرلی که از سردرد زوزه می کشید، زیر توده جنبان سگهای اسکیمو از دهنه نهان شد.

این واقعه چنان ناگهانی و چندان نامنتظر بود، که بلك را بهت

فرا گرفت. اسپتزر را دید که زبان سرخش را آنطور که وقت خندیدن میکرد از دهان در آورده بود. فرانسوا را دید که تبری در دست تاب میداد و میان گروه سگهان جست. سه نفر دیگر که هر يك چماقی در دست داشت فرانسوا را كه ميكردند تا سگها را پراکنند، فریاد هم طول نکشید. در دقیقه پس از سقوط کرلی آخرین هباجمین او هم به زور چماق متفرق گردید. اما کرلی ییحال و ییجان بر برف لگند کوب شده خونین افتاده و اتماماً قطعه قطعه شده بود، و مرد دورگه سبزه رو بالای سرش ایستاده با صدائی موحش ناسزا میگفت. این منظره بازها هنگام خواب به نظر بانگ آمد و خواب او را برهم زد. پس راه کارشان این بود. رعایت اصول را نمی کردند. مردی و مردانگی در کار نبود. همینکه یکی زمین میخورد، دیگر کارش ساخته بود. بانگ مصمم شد که همواره حساب کار دستش باشد و هرگز زمین نخورد. اسپتزر باز زبانش را بیرون آورد و خندید، و از همان لحظه بانگ نفرت او را متحد مرگ در دل گرفت.

پس از آنکه بانگ از بکه‌ای که از درگذشت حزن آور کرلی خورده بود آسوده شود، بکه‌ای دیگر خورد. فرانسوا چیزی که عبارت بود از کمر بند و قلاب به پشت بساک بست. این از نوع همان تنگ و افساری بود که بانگ در منزل قاضی دیده بود که پشرا به پشت اسبها می بندند و همانطور که اسبها را دیده بود که به کار گرفته میشوند، خود او به کار گرفته شد: فرانسوا را که بر سورتی ای نشسته بود به جنگلی که در انتهای دره بود کشید و بانگ بار هیزم باز آورد. هر چند حسیت بانگ از اینکه به صورت حیوان بار کس در آمده بود لحظه دید، باز هم

باک عاقلتر از آن بود که طغیان کند . هر چند کار تازه و عجیبی بود، باک حداکثر کوشش و توانایی خود را برای انجام آن به کار برد . فرانسوا مردی سختگیر بود و اطاعت فوری میخواست ، و به حکم نسیان خود اطاعت فوری را به وجود می آورد ، و از طرف دیگر دیو ، که چرخیان کار دیده ای بود هر وقت باک در کشیدن سوزن سوزن مرتکب اشتباه میشد پایش را دندان می گرفت . اسبیتز رهبر سگهای سوزن کش بود ، و او نیز مانند دیو کار دیده بود ، و از آنجا که نمی توانست همواره باک را بیازارد ، گاه گاه غرش تآدیب آمیزی میکرد ، یا با خنده و بیرونک و زن خود را روی مال بند می انداخت تا با تمکان شدید باک را به راهی که بایست مبرفت بیندازد . باک به آسانی می آموخت ، و صحت تعلیم مشترک دو همکار خود و فرانسوا به سرعت پیشرفت میکرد . پیش از آنکه از همین سفر هیزم کشی بازگردند باک آموخته بود که به فر باد «هوب» از حرکت باز ایستد و به شنیدن بانگ «یالاه» راه بیفتد ، و هر وقت سوزنمه باز زده در سرازیری تپه ها از دنبالسان به سرعت می سرید خود را به یکی از دو طرف بکشد .

فرانسوا به پرو گفت : «هر سه تا خوب سگی هس سن . این باک مثل غول می کشد خیالی زود یادس می دم .»

آن روز بعد از ظهر ، پرو ، که عجله داشت زود تر با چایاری حرکت کند ، با دوسک بازگشت . نام این در سگ «بیلی» و «جو» بود ، که برادر یکدیگر و از نژاد اصیل سگ اسکیمو بودند . با اینکه هر دو از یک بطن بوجود آمده بودند ، مانند شب و روز با یکدیگر اختلاف داشتند

تنها عیب یلی آن بود که بیش از حد خوش فطرت بود، و حال آنکه جو درست نقطه مقابل برادرش بود: سگی بود بد خو و خویش آزما و مدام می‌غرید و نگاه می‌بد خواه داشت. باک این دو را دوستانه پذیرفت، دیو اعتنائی بایشان نکرد، و اسپیتزی درنگ به جذب به گرفتن از هر دو پرداخت. یلی دم خود را چاپلوسانه جنباند، و چون دید چاپلوسی بکار نمی‌رود با فرار گذاشت، و چون دندان اسپیتز به کیل او فرو رفت فریادش (باز هم چاپلوسانه) برآمد. اما در مورد جو، هر قدر اسپیتز دور زد تا از پشت او سر در آورد، جو هیچ‌رخید و در برابر وی اسپیتز می‌ایستاد، یالش راست ایستاده، گوشه‌هایش خوابیده، لبانش به هم کشیده و غران، و فکینش به سرعتی که حیوانست گاز بگیرد به هم می‌خورد، و چشمانش بانوری شیطانی می‌درخشید - گویی نفس مجسم وحشت جنگی بود. ظاهرش چنان مخوف بود که اسپیتز مجبور شد از نادیب او چشم پپوشد: اما برای حفظ حیثیت خود بر سر یلی بی‌آزار و نالان هجوم آورد و او را تا حدود چادرها عقب راند.

هنوز غروب نشده، پرو سگ دیگری آورد، این سگ از سگهای اسکیمو و لاغر و دراز و استخوانی بود و صورتش از جنگهایی که کرده بود آثاری داشت و فقط بک چشم داشت که چنان برق شجاعتی میزد که ناگزیر احترامش میکردند. نام این سگ «سول لکس» بود که به معنی «غضبناک» است. سول لکس نیز همانند دیو، نه چیزی میخواست، نه امتیازی میداد، نه توقعی داشت: و آنگاه گه آرام و از سر فصد میان آنها راه افتاد، حتی اسپیتز هم او را بحال خود گذاشت

يك خصیصه داشت که بلك از بیعت بد آنرا کشف کرد . دوست نداشت که کسی از طرف چشم گورنی باو نزدیک شود . و این جرم را بلك پنبیرانه مرتکب شد ، و نخستین اطلاعی که از بی ادبی خود حاصل کرد آن گاه بود که سول لکس تند به جانب او گشت و شاهنش را به قدر سه بند انگشت درید به حدی که استخوانش نمایان شد . از آن لحظه تا آخرین لحظه ای که باهم بودند بلك از نزدیک شدن به طرف چشم گور سول لکس اجتناب کرد ، و تا آخرین ثانیه دوام دوستی بین این دو سگ دیگر اختلافی بر نخواست . تنها خواهش سدید آشکاری که داشت ، آن بود که او هم ، هانتد دیو ، به حال خودش بگذارند ، هر چند همچنانکه بلك بعد ها متوجه شد ، هر یک از آن دو خواهشی دیگر نیز داشت که بسیار حیانی تر بود .

آن شب بلك با مسأله عظیم خواب مواجه شد . چادر ، که شمعی در آن میسوخت ، در وسط دشت سفید یوش نور گرمی می افشاند ؛ و چون بلك بحکم اجبار قدم در آن نهاد ، بازانی از ناسزا و آلاب طلیح بر سرش ریختند ، تا باز از بهت بیرون آمد و با خفت به سرمای بیرون گریخت . باد سردی می وزید که بدن بلك را می گزید و با نمزی خاصی زخم سانه اس را می آزد . روی برف دراز کشید و کوسید بخواند ، اما برف بیخ زده او را واداست که خیلی زود از روی آن برخیزد . بینوا و غمزه ، میان چند چادری که زده بودند سرگردان بود ، تا عقب دریافت که هیچ کجس در سردی دست کمی از جای دیگر ندارد . اینجا و آنجا سنگهای وحشی به او هجوم آوردند ، اما بلك مال خود را بر فراست ز برد (زیرا که به سرعت می آموخت) و آن سنگها او را می گذاسند که

بدون صدمه به راه خود برود .

عاقبت فکری به سرش راه یافت . فکر کرد که باز گردد و ببیند
 رفقای دسته خودس چه میکنند . باک وقتی دید که آنها ناپدید شدند
 سخت بوحشت افتاد . باز میان چادر ها سرگردان شد و دنبال رفتایش
 گشت ، و باز بی اخذ نتیجه ای مراجعت کرد . از خود پرسید آیا رفتایش
 در چادر رفته اند ؟ اما جواب داد که نه ، نمیشد به چادر رفته باشند ،
 اگر آنها به چادر رفته بودند دیگر فراسوا و پرو اودا برون نمی رانندند .
 پس آخر کجا بودند ؟ با دم آویزان و بدن لرزان ، ودلی پرغم ، بی آنکه
 هفتی دسته باشد دور چادرها میگست . ناگهان برف زیر دو دستش فرو
 نشست و باک فرو رفت . چیزی زیر دستش می جنید . باک عقب جست ،
 یال راست ایستاده بود و خود می غرید ؛ از چیز نا دیده و ناساسی که
 زیر دستش جنیده بود هراس داشت . اما و ناک خفیف در ستانه ای به او
 اطمینان بخشید ، و برای تحقیق مجدداً پیش رفت . دم هوای گرم به مشامش
 رسید ، و زیر برف بیلی را دید که برف را به خود پیچیده و خفته است .
 بیلی با لحنی الماس آمیز زوزه کشید ، خودی جبهاند و ونگی زد
 تا حسن نیت و خوس جنسی خود را ثابت کند ، و حتی جسارت به خود
 داد و به عنوان رشوه ای برای حفظ صلح ، با زبان گرم و تر خود صورت
 باک را لیسید .

این هم درس دیگری بود . پس شبها باین طریق می خفتند . باک
 نقطه ای را با اطمینان خاطر برگزید ، و باقلای بسیار و ادلاف مسامی
 خود چاله ای برای خود حفر کرد . در اندک مدتی حرارتی که از بدنش

بر میخواست فضای محدود چاله را گرم کرد و باک به خواب رفت. روز بلند و پر مشقت بود، و باک آسوده و سالم خوابید، هر چند بواسطه خوابهای بدی که می‌دید غریب و باس کرد رفتند جنیید.

تا وقتی هم که صدای بیدار شدن و تقای اهل چادر برخواست باک بیدار نشد. ابتداء ندانست کجاست. در تمام مدت شب برف آمده بود و باک به کلی زیر برف ناپدید شده بود. دیوارهای برف از همسوی فشار می‌آورد، و سوزش شدید ترس از دلش زیانه کشید. و این همان ترس حیوان غبراهلی از افتادن در دام بود. این نشان آن بود که باک از زندگی خود قدم به قدم به سوی زندگی اجدادش عقب میگرفت، زیرا که باکسگی بود به حد افراط تربیت شده و متسدن، و در حدی که تجربه داشت دام و تله ندیده بود، و این بود که به خودی خود نمی‌توانست از آن وحشت کند. عضلات تمام بدنش به فشار غریزه و ناگهان منقبض گردید، موهای گردن و شانه‌هایش راست ایستاد، و باغرفشی شدید داشت به همان روز درخشان جست؛ و برف به صورت ابر سفید از دور برش ریخت. پیش از آنکه پایش بر زمین فرود آید، چادرهای سفید را به چشم دید و به باد آورد که کجاست و هر چه بر سرش آمده بود، نیز، از وقتی که برای گرس با مانوئل بدون رفته بود تا حفره ای که برای خوابیدن دیشب کنده بسود، به یادش آمد.

باک فرانسوا پدیدار شدن باک را تهنیت گفت فرانسوا با صدای بلند به پرو می‌گفت: « دیدی گفتیم؟ این بساک مثل برق چیز یاد می‌گیره. »

برو سری به طمأنینه فرود آورد . سمت او که چهار دولت کانادا بود و امالاف مهم را به مقصد می‌رساند ، او را واداشته بود که بهترین سنگها را فراهم آورد، وخصوصاً از به‌چنگ آوردن پاک شادمان بود .

تایک ساعت دیگر سه سنگ اسکیمو به‌دسته سنگها افزود و عده ایشان را به نه رساند و هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که سنگها را به حال بند بسته بودند و از کوره راه سر بالایی به طرف دره دیه رهسپار بودند . پاکت از رفتن شاد شده بود ، و هر چند کار ساقی داشت زیاد هم از آن بدش نمی‌آمد . از شوقی که تمام دسته را به جنبش آورده و گومی جانی تازه در آنها دمیده بود و در او نیز اثر کرده بود تعجب میکرد : اما چیزی که او را بیشتر به‌تعجب وادامی داشت تغییر بود که در دیو و سول لکس راه یافته بود . سنگهای تازه‌ای شده بودند ، حال بند و افسار بکلی آن دورا تغییر داده بود . بی‌اعتنائی و بی‌حالی از هر دو زائل شده بود . هوشیار و تیز جنب شده بودند ، استیاق داشتند که کار به‌خوبی انجام یابد ، و هر چیز که موجب تعویق کار میشد ، خواه آسفتگی خواه عقب ماندن ، ایشان را بر می‌انگیخت . زحمت و کار کشیدن سورتمه ظاهراً آرزوی اعلاهی هستی ایشان بود ، و چنان می‌نمود که این تنها چیز است که به خاطر آن زنده‌اند و از آن لذت می‌برند

دیو سنگ چرخیان یا سورتمه‌چی بود ، جلوی او پاک سورتمه می‌کشید ، و بعد نوبت سول لکس بود ، باقی سنگها به ردیف یک دنبال اسپتتر ، که رهبر دسته بود ، بسته شده بودند .

پاک را تماماً میان دیو و سول لکس جادانه بودند تا تعلیم بگیرد .

و همانقدر که باک شاگرد با استعدادی بود آن در نیز معلمان مستعدی بودند، هیچ نمی گذاشتند زیاد در يك استباه بماند، و ضمن اجرای تعلیمات ایشان دندانهای تیزشان بود.

دیو منصف و بسیار دانا بود. هرگز بدون موجهی باک را دندان نمی گرفت، و هرگاه باک خطائی میکرد در گزیدن او نیز قصور نمیدانید. از آنجا که تازیانه فرانسوا از جور او پشتیبانی میکرد، باک صلاح را در آن دید که به جای قصاص به اصلاح کار خود پردازد. يك بار، ضمن توقف مختصری که کرده بودند، وقتی باک میان سال ندگیر کرده و حرکت را به موجب افکند، دیو و سولنکس هر دو به جانش افتادند و درست و حسابی کنکس زدند. گز افتادگی که از این نتیجه حاصل شد از اول هم بدتر بود، اما باک از آن پس خوب دقت میکرد که پایش در حال ندگیر نکند. و پس از آنکه روز ده پایان برسد، باک چنان در کار خود پیشرفت کرده بود که در رفیض دیگر آزادی ندادند و دندانش نگرفسد. تازیانه فرانسوا کمتر فرود آمد، و پروکار مهم شمردن باک را به آنجا رساند که پای او را بلند کرده به دقت مورد آزهائس قرار داد.

کاری که انجام دادند برای يك روز زیاده و دشوار بود. از وسط شیب کسب از دره بالارفته، از راه نردبانی و گذار خوب گذشته، راهی را که از برف و یخ عری که بیش از بجاه متره منی دانست طی کرده و از فراز سه حیلکوب که میان آب سرین و شور حائل است و با قافه ای مناع منطقه قطب شمال را از جنوب متزع ساخته است، گذشته بودند.

هنگام پائین رفتن از سلسله دریاچه‌هایی که تهاذه آتش فشانهای خاموش را برمی‌کند خوب به سرعت رفتند، در اواخر آن شب کنار دریاچه بنت که هزاران نفر از طلاجویان به کار ساختن قایق برای عبور از دریاچه پس از سکستن یخ در بهار بودند، در چادر بزرگی فرود آمدند. با یک حفره خود را میان برف‌کند و به خواب مردم و حیوانات خسته فرود رفت، اما خیلی زود بیدار شدند و به سورتنه پستند.

آنروز، چون راه فشرده بود، چهل میل طی کردند. اما روز بعد، و تا چند روز دیگر، راه خود را خراب کردند، بیشتر زحمت کشیدند، و به کندی پیش رفتند. به طور کلی، پرو در جلو دسته حرکت میکرد، و با کفشهای مسطح خود برف را می‌فترد، تا حرکت سگها آسانتر شود. فرانسوا، که سورتنه را با میله وسط هدایت می‌کرد، گاه جایش را با پرو عوض میکرد، اما به ندرت این اتفاق می‌افتاد. پرو عجله داشت، و از اطلاعی که درباره یخ و طبیعت آن داشت به خود می‌بالید، و این اطلاع چنان لازم بود که گریزی از آن نبود، زیرا که یخ آبشارها بسیار نازک بود، و هر جا آب تنگی روان بود اصلا یخ نبود.

روزهای متوالی پاک به ممل بند بسته بود. همواره هنوز هوانا تریاک بود که چادرها را جمع میکردند، و هنوز سینه ندهیده چند میل مسافت. پشت سر گذاشته بودند. و همیشه به فرارسیدن تاریکی خادر میزدند، اهی خود را میخوردند، زمین برف می‌خفتند. پاک اکول بود. در نود هفتصد گرم ماهی سالمون دودی که سهم روزانه او بود، به جایش می‌رسید. هیچوقت بسش نمی‌شد، و ظاهراً مدام درد شکم داشت اما

سگهای دیگر ، از آنجا که وزنشان کمتر بود و به این زندگی عادت داشتند ، فقط در حدود نیم کیلو ماسه می‌خوردند ، و وضع خوبی هم نداشتند .

باک خجلی زود دیرسندی را که از خصائص زندگی سابقش بود از دست داد . قبلاً غذا را بساطاً نینه و رقاد می‌خورد ، اما اینجا دید که دفعایس ، که بیس از او غذا را به انعام می‌رساندند ، سهم تمام نشده او را حیرت‌انگیز ، هیچ راهی هم برای دفاع از آن نبود . اگر باریک یا دوسگ سر آن می‌جنگید ، غذای ناتمام او در همان وقت از گلویش چندسگ دیگر پائین می‌رفت . برای رفع این بلا ، تا می‌توانست تندتر می‌خورد ، و چنان از گرسنگی در عذاب بود که از خوردن آنچه به او تعلق نداشت ابا نمی‌کرد . دیگران را می‌پایید و می‌آموخت . وقتی دید که هایک ، که یکی از سگهای تازه رسیده و دزدی هوشیار و متمارض بود ، با زبرکی وقتی پرو پشت کرده بود ورقه ای گوشت خوک دزدید ، باک فردای آن روز آن کار را تجدید کرد و تمام قطعات گوشت را برد . هیاهوی بسیاری بدو افتاد ، اما کسی به باک گمان بد نبرد . و حال آنکه داب ، که غارتگری عرضه‌ای بود و همیشه گیر می‌افتاد ، به خاطر کار بدی که باز کرده بود عقوبت شد .

این دزدی نخستین باک نشان می‌داد که باک در خور آنست که در محیط خصمانهٔ شمال باقی بماند . قابلیت اقباس عادات را در او ، ان مبناد ، معلوم می‌کرد که قدرت دارد خود را باوضاع و احوال متغیر خو دهد ، و اگر این قدرت را نداشت در تنازع بقاء پایست زود و سخنجان

میداد. راز آن گذشته، این دزدی نشان آن بود که طبع عقید باخلاق او، که در این تنازع چیزی بیهوده و در حکم مانع کار است، در هم می شکست یا فاسد می شد. در جنوب که قانون محبت و دوستی هجری است احترام مالکیت خصوصی را احساسات شخصی امری پسندیده بود؛ اما در نواحی قضایی که حکومت یا چماق و دندان است هر که چنین قیودی را بر خود می بست ابله بود، و تا هر میزان که آنها را رعایت می کرد از پشرفت باز می ماند.

البته باک چنین استدلالی نمی کرد. برای زیستن گزیده شده بود، همین و بس، و بی آنکه بداند خود را بطرز جدید زندگی عادت می داد. در تمام عمر خود، صرف نظر از امتیازی که طرف پا خود داشت، از جنک روگردان نشده بود. اما سر در سرخ پوش قانونی بدی تر و اساسی تر را در وجود او رسوخ داده بود. آن گاه که تمدن بود، ممکن بود به خاطر يك مسأله اخلاقی، مثلا دفاع از تازیانه سواری قاضی میسر، جان بدهد؛ اما نشان کمال تمدن و تربیت پذیری او اکنون این بود که می توانست از توجه به مسائل اخلاقی بگریزد و جان خود را در ببرد. دزدی را به خاطر لذت آن نمی کرد، بلکه به خاطر هر باد نسک می کرد. آشکار دزدی نمی کرد، بلکه در نهان و با خدعه میزدید، تا رعایت چماق و دندان را کرده باشد. خلاصه، کارهایی را که انجام می داد از آن جهت بود که انجام دادن آنها از انجام ندادنشان آسانتر بود.

پشرفت (با پشرفت) باک سریع بود. عضلاتش مانند آهن سخت بود، و جان شده بود که گفتمی بدنش نسبت به تمام دردهای عادی پینه

بسته بود و چیزی حس نمی‌کرد. هم در خارج و هم در داخل وجود خود صرفه جویی می‌کرد. همه چیز را، هر قدر هم نفرت انگیز یا غیر قابل هضم بود، می‌توانست بخورد؛ و همینکه چنان چیزی می‌خورد، عصیر معده او کوچکترین و آخرین جز، مغذی آنرا بیرون می‌کشید؛ و خونش آنرا به دورترین نقاط بدنش می‌رساند و آنرا تبدیل به سخت‌ترین و بیرومندترین نسجه می‌کرد. باصره و شامه او بسیار دقیق شده بود، در حالی که سامعه او چنان حساس شده بود که در خواب هم ضعیفترین صداها را می‌شنید و می‌فهمید که طایفه آرامش است یا آشوب. آموخته بود که یخ را وقتی میان انگشتانش می‌بست با دندان بشکند؛ و هر وقت تشنه می‌شد و روی سوراخ آب یخ ضخیمی بسته بود، نخود را عقب بکشد با دست خود آنرا خرد کند. جالبترین خصیصه او آن بود که می‌توانست باد را بو کند و یکسب بیش از وقت وضع هوا را پیش‌گویی کند. وقتی که آشیانه‌شبانانه خود را زیر درخت یا در جوار نهری حفر می‌کرد هر قدر هم که شب آرام بود، بادی که بعداً میوزید او را در پناه و مصون از خود می‌بافت. و نه فقط با تجربه می‌آموخت، بلکه غریزه‌هایی که معدنها پیش در او مرده بود باز زنده می‌شد یا عاداتی که نسلهای اهلی اجدادش کسب کرده بودند از او دور می‌شد. به طریقی مبهمی روش و عادات و خصائل نژاد خود را تا اوایل آن، تا زمانی که سنگهای وحشی دسته دسته در جنگلها می‌زیستند و غذای خود را با دنبال کردن و کشتن آن می‌خورده‌اند، به یاد می‌آورد. آموختن طرز جنگ با برس سریع و چنگ زدن و دیدن و عقب کشیدن تند مانند گرگها برای بایک کار دشواری نبود. اجداد از باد رفته

او به همین نهج می چسبیدند . نیاکنان اوزندگی قدیم خود را در اونسربع می کردند ، و حیلۀ های کهن که از خود در نژاد خویش بجا نهاده بودند اکنون در اختیار او بود . این حیلۀ ها بدون کوشش یا کشف بخاطرش می آمد ، چنانکه گفتمی همواره آنها را بلد بوده است . و آنگاه که در شبهای سرد و آرام ، بینی را روی بستاره ها می گرفت و زوزه ای بلند و گریه مانند می کشید ، همان نیاکنان او بودند که گرد و غبار شده بودند و اکنون بواسطۀ او از فاصلۀ قرون سر برمی داشتند و زوزه می کشیدند . و تحریری که در آوازش بود همان تحریر ایشان بود ، تحریری بود که غم ایشان را بیان میکرد ، برای ایشان مفهوم آرامش و سردی و تاریکی را دربر داشت . بدین نحو ، به نسانۀ آنکه زندگی چیزی میان تپش و از قیل خیمه شب بازی است ، آواز کهن از حلقوم او بر میخاست و او به صورت اصلی خود در می آمد : و موجب آنکه باک به صورت اصلی خود در می آمد آن بود که آدمیان فلزی زرد رنگ در نواحی قطبی یافته بودند ، و مانوئل دستیار باغبان بود و دستمزد او بیس از حدی که کنایه زن و چند نسخه بقل همانند او را بدهد نبود

فصل سوم نفس چیزانی احمیل قدیم

کشش نفس حیوانی هضم دریاك بسیار قوی بود ، و در اوضاع و احوال سبب وحس زندگی سورمه کسی این کشش دور دور مشترع نمومکرد اما این نمو بهایی بود حمله گری بازه پند آمده ناکته او را سبب به نفس خود مسلط گردانده بود پس از آن مشغول عذاب شایع خود بازیدگی جدید بود که نتواند احساس آسایش کند ، و فقط خود به نراغ آغار می کرده ، بلکه ناخندی که ممکن بود از آن احسب مسکرد بدتری خاص ملکه ذهن او شده بود اسرد و حیوانی و حرکات عاری از از احتیاط زمربع بود و در هر سد ذی که همان از اسسر به وجود آمده بود کم صبری می کرد ، و از هر عمل بعدی آمبری احسب می و رزید

از طرف دیگر ، اسسر ، ساد به ان دال که پس می کرد ناک رای او به می حطر مان بوده هر کفر صبی را برای سالی داد

دندانهای خود به او فرو نمی گذاشت . حتی کار را بجائی رسانده بود که پا از گلیم خود درازتر می کرد و باک را آزار میداد ، و دائماً می کوشید آن جنگ را که به مرگ یکی از آن دو خاتمه می پذیرفت ، زودتر آغاز کند .

اگر واقعه غیر مهبودی رخ نداده بود ، در اراکل همین سفر هم ممکن بود این جنگ آغاز شود . در اتمهای آن روز در کناره دریاچه لوبارچ میان باد وطوفان بارضعی رقت بار چادر زدند . برف روان ، و بادی که همچون تیغه بران نفته میسوزاند و می برید ، و تاریکی مجبورشان کرده بود که دنبال جایی برای چادر زدن بگردند . دیگر بدتر از آن نمی توانستند بیاورند . پشت سرشان دیواری عمودی از سنگ برپا شده بود ، درو و فرانسوا ناچار شدند آئش درست کنند و رخت خواب خود را بر روی یخ دریاچه بگسترند . حادشان را در دبه برای آنکه بارسان سبکتر شود به جا گذاشته بودند . با چند کتفه هیزم آئشی ساختند که در یخ دریاچه فرونشست و شامشان را در نار یکی خوردند

باک جای خوابش را درست زیر سنگی که پناهشان داده بود ساخت . آشیانه اس چنان حسین و گرم بود که وقتی فرانسوا سه میه ماهی را که نصبت روی آتش گرم کرده بود میانمان تقسیم میکرد ، باک به اکراه از جا برخاست . اما وقتی باک سهم خود را تمام کرد و باز گشت ، دید جایی را گرفته اند . غرسی که از دل آشیانه برخاست خیرس کرد که غاصب اسپتر است . باک تاکنون از مزاحمت دسمن خود اجتناب کرده بود ، اما این کار بیس از حد حمل او بود . نفس حیوانی او غریب .

چنان با خشم بر سر اسپیتز جست که هر دو متعجب شدند، خصوصاً اسپیتز، زیرا که تمام تجربه‌ای که در بارهٔ باک داشت حاکی از آن بود که رقیب اوسگی است که به‌نحوی معمول خجول است و اگر احترامش محفوظ مانده به‌خاطر وزن و هیبت عظیم اوست.

هنگامی که آن دو به‌هم پیچیده از آسیانهٔ درهم سده و فروریخته بیرون جستند، فرانسوا نیز متعجب شد و فوراً موجب نزاع زاندر یافت. رو به‌جانب باک فریاد زد: «آهان! زود کارسو بساز! کارسو بساز، درد متقلب‌رو!»

اسپیتز نیز آمادهٔ کارزار بود. همچنانکه پس و پیش مهربت و دنبال فرصت می‌گشت تا بر سر باک بجهد، از سر غضب محض و اشتیاق می‌فریاد: باک نیر کمتر ازاد اشتیاق نداشت، و در احتیاط نیز دست کمی از او نداشت، زیرا که او نیز در دنبال فرصت، گرد اسپیتز می‌گشت اما در همان لحظه بود که واقعهٔ غیرمنتظره رخ داد، حالی پس آمد که نزاع بر سر ریاست را میان باک و اسپیتز تامدتهای مفید: و پس از فرسنگها سوز زده کشیدن، به تعویق افکند.

ناسزانی که برو داد، و پیچیدن صدای برخورد حماق با بدنی استخوانی، و رنگ سختی که از درد برخاست غلبهٔ هجوم سیاطین بود. ناگهان معلوم شد که چادر از موجودات استخوانی پشم آلودی بر خنده است - و اینها سگهای قهط زدهٔ اسکیمو بودند، ساید هشناد یسا صدتا، که از یک دهکدهٔ بومی بوی چادر به‌شامسلان رسیده بود همان موقع که باک و اسپیتز می‌جنگیدند آنها به‌حادر در آمده بودند، و وقتی

فرانسوا و پرو با چماق به جانشان افتادند آنها هم دندانها را به کار انداختند و متقابلاً به جنگ پرداختند. از بوی غذا دیوانه شده بودند. برو یکی را دید که سرش درجه‌ی غذا فرو رفته است چماق پرو با شدت بردنده‌های لاغر حیوان فرود آمد، و جمیع غذا بر زمین سرنگون شد. در یک آن ده‌ها حیوان قحط زده میان نان و گوشت خوک در هم شدند. چماق بر سرشان فرود می‌آمد اما توجهی نمی‌کردند. زیر باران چماق زوزه میکشیدند و رنگ میزدند، اما باین وصف تارفتی آخرین ذره غذا را بلعیدند به کوشش خود مشغول بودند.

درین مدت سگهای حیران سورت‌مه‌کش از آشیانه‌های خود بیرون جسته بودند، اما هنوز بیرون نیامده دچار حمله مهاجمین میشدند. باک هرگز همچو سگهایی ندیده بود. چنان بود که گویی استخوانشان از زیر پوست بیرون آمده بود. تنها استخوانی بودند که پوست پوسیده‌ای روی آن کشیده شده بود، چشمان آتشین و دندانهای پر آبی داشتند. اما از جنون جوع و وحشتناک و مقاومت ناپذیر شده بودند. به هیچ نحو امکان مقابله با ایشان نبود. در اولین حمله سگهای سورت‌مه‌کش تا حد صخره عقب نشستند. سه‌سگ اسکیمو به‌جان باک افتادند و در لحظه‌ای سر و شانه‌هایش مجروح و خونین شده بود. و لوله‌ای و وحشتناک بر خاسته بود. بیلی حسب المعمول می‌نالید. دیو و سول‌لکس که از دهها زخمی که خورده بودند خونشان جاری بود، با عجزات تمام شانه به‌شان می‌چنگیدند. جو همچون غول دندان میزد و می‌کند. یک‌بار دست یک‌سگ اسکیمو میان دهانی آمد، جو بی‌درنگ استخوان آنرا شکست. باک متعارض

بر سر حیوان لنگک جست ، و بد سرعت برق دندان به گلویش فرو برد و گردنش را شکست . باک باحرفی که از دهانش کف میریخت مواجه شد و گلویش را به دندان گرفت ، اما چون دندانش در خرخره حریف فرو رفت بدنت خونین شد ، طعم گرم خون در دهانتس به حملات شدید تر تحریصش کرد . برگزده سگی دیگر جست ، و در همان لحظه احساس کرد که دندان سگی دیگر به گلویش فرو میرود . این اسپیتز بود که خانگانه از پشت ضربه میزد .

پرو و فرانسوا که طرف خود را در چادر از سگهای مهاجم باک کرده بودند به کمک سگهای خود دویدند . موج وحشی حیوانات فحوظ زده پیش ایشان عقب رفت ، و باک تکانی خورد و خود را آزاد کرد . اما این پروزی باک لحظه بیشتر نپایید . فرانسوا و پرو بشتاب بازگشتند که باقیمانده غذا را نجات دهند ؛ و در نتیجه سگهای اسکیمو باز به سگهای اهلی حمله کردند . بیلی که از فرط وحشت دلدار شده بود از میان حلقه مهاجمین بیرون جست و از روی بیخ گریخت . باک و داب دنبال او روانه شدند و بقیه سگهای سورتمه کش نیز فرار اختیار کردند . هنگامی که باک خود را به هم میکشید تا دنبال ایشان بجهد ، از گوشه چشم اسپیتز را دید که آماده هجوم به اوست و قصدش آنست که او را بغلتاند . همینکه باک از پای درمی آمد و زیر دست و پای سگهای اسکیمو میرفت دیگر امدتی به بقای او نبود . اما باک نخست حمله اسپیتز را دفع کرد و بعد دنبال رفقایش روی دریاچه منجمد گریخت .

بعداً نه سگ سورتمه کش دور هم جمع شدند و در جنگل پناه

جستند ، هر چند سگهای اسکیمو دنبالشان نکرده بودند باز هم وحشت زده بودند . حتی یکی از ایشان هم نبود که چهار پنج زخم نفخورده باشد ، و حال آنکه چند تنشان زخمهای وخیم برداشته بودند . داب پای چپش به شدت مجروح بود ، دالی ، که آخرین سگ اسکیمو بود که در دیه به دستۀ ایشان افزوده بود ، گلویش دریده بود ؛ جو پنگ چشمش کور شده بود ؛ ریپلی ، که طبعی نجیب داشت ، گوشش پاره پاره شده بود ، و در تمام هفت شب مینالید و فغان میکرد . در طلوع آفتاب پاورچین نشکیدند و به چادر بازگشتند ، و دیدند که غارتگران رفته اند و فرانسوا و پرو حال خوشی ندارند . سگهای اسکیمو حتی نسمه های سورتمه و جرم روپوشا را جویده بودند . در واقع هر چه به دهانشان رسیده بود ، هر قدر هم نا مأکول بود ، جویده و خورده بودند . پنگ کنش پوست گوزن پرو ، نسمه های مال بند ، و حتی نیم متر از تازیانه فرانسوا را خورده بودند . فرانسوا از تماشای غم انگیز وضع چشم برداشت تا به سگهای مجروحش نگاه کند .

به ترمی گفت : « وای ، عزیزانم ! همیشه که همه تون دیوونه بشین ، دندون این کارو می کنه . همیشه که همه دیوونه بشین ! پرو ، توچی میگگی ؟ »
چاپار سرش را از سرنک تکان داد . با چهار صد میل فاصله که میان او و دواسن قرار داشت هیچ نمیتوانست تصور شیوع هاری زامیان سگهای خود به ذهن راه بدهد . پس از دو ساعت کوشش و ناسزاگویی عاقبت سگها را بستند و سگهای زخم خورده که زخمشان از سردی هوا عنجمد شده بود به راه افتادند ؛ بسیار زحمت میکشیدند و تقالامی کردند

تا دشوارترین قسمت راه را ، که تا آن وقت با آن مواجه شده بودند ،
 و در واقع دشوارترین قسمت راه تا دوسن را ، پیمایند .

رودخانه سی میلی کلی باز بود . آب خروشان یخ نمی زد ، و فقط
 در گردابهای کوچک و جاهای آرام بود که یخی دیده میشد . شش روز
 تمام مشقت کشیدند و رنج بردند تا آن سی میل زحمتی کردند . و این سی میل
 راه واقعاً وحشت آور بود ، زیرا که يك قدم بر نمیداشتند مگر آنکه
 باخطر گلاویز میشدند . بیش از دو بار پرو ، که راه جویی میکرد ، یخ
 زیر پایش فرود رفت ، و هر بار با تیرگی که در دست داشت نجات می یافت ،
 زیرا که تیرك را چنان گرفته بود که پیش از افتادنش سوراخی را که بدنش
 باز کرده بود میگرفت . اما سوز شدید سرخی میوزید ، گرما سنج ده درجه
 زیر صفر را نشان میداد ، و هر بار که پرو یخ زیر پایش می شکست برای
 حفظ حیاط خود مجبور بود آتشی برپا کند و لباسش را بخشکاند .

هیچ چیز پرو را دلسرد نمیکرد . و بهمین دلیل که هیچ چیز او را
 دلسرد نمی کرد به چاباری انتخاب شده بود . به هر گونه خطری تن در
 میداد ، با تصمیم راسخ صورت کوچک خود را در هوای سرد یس میداد
 و از سینه سحر تا گردن آفتاب کوشش میکرد . از سواحل عبوس که بر
 یخ نازک قرار داشت و یخ می شد یا زیر سورتمه می شکست اجتناب میکرد
 زیرا که جرأت توقف بر آن را نداشتند . يك باز سورتمه یخ را شکست
 و بادبو و بلك فرو رفت ، و هنگامی که آن دورا بیرون کشیدند نیمه منجمد
 بودند و نزدیک بود خفه شده باشند . آتش معمولی برای نجات ایشان
 کافی بود . پوششی از یخ استوار گردشانرا گرفته بود ، و فرانسوا و پرو

آن دو را داداشتند که نزدیک آتش دور آتش بدوند تا عرق بریزند و
 بیخها آب شده ، و آتقدر نزدیک آتش میدوبند که لیبب آتش چند
 جایشان را کز داد . يك باردیگر اسپتزر فرو رفت و تمام دسته را تا آنجا
 که باك بسته شده بود باخورد فروربرد ، و باك با تمام قوت خود را عقب
 میکشید ، دستهایش را بر لبه لیز فشار میداد ، و بیخ زبردست او میلرزید
 و وا میداد . اما پشت او دیو بود ، که اونیز مانند باك خود را عقب میکشید ،
 و آنطرف سورتها فرانسوا ایستاده بود و با چنان قوتی سورتها را عقب میکشید
 که بیهایش صدا میکرد .

مجدداً بیخ کازه از پس ویش سکست ، و راه گریزی جز بالای
 صخره نبود ، پر د به نفعی اعجاز آمیز خود را بالا کشید ، در حالی که
 فرانسوا دعا میکرد که همان اعجاز صورت گیرد : و پس از آنکه تمام
 تسمه ها و دنباله های تازیانه ها و مال بند ها را بهم بستند و طنابی طولیل
 ساختند ، سگهارا یکان یکان به بالای صخره کشیدند . فرانسوا آخر همه ،
 پس از سورتها و بار آن ، بالا رفت . آنگاه وقت آن شد که دنبال راهی
 برای پایین رفتن بگردند ، و بالاخره به کمک طناب بائین رفتند ، و چون
 سب رسید باز روی رودخانه بودند ، و در تمام مدت روز مسافت يك ربع میل
 راه پیموده بودند .

وقتی به هو تالینسکوا رسیدند و زبر بایشان بیخ استوار بود که دیگر
 باك بی حال شده بود . باقی سگها هم به همان حال بودند : اما پرو ، برای
 آنکه وقت از دست رفته را تلافی کند ، صبح زود راهنشان می انداخت و
 سب دیر وقت از رفتن باز می استناد . روز اول سی و پنج میل رفتند و به

سالمون بزرگ رسیدند: روز بعد می و پنج میل دیگر رفتند و به سالمون کوچک رسیدند: روز سوم چهل میل شدند و به نزدیک بیج انگشت رسیدند.

دست و پای باک بسختی و ضحاکت دست و پای سگهای اسکیمو نبود. دست و پای او در خلال چند فصل، از آن وقت که نای وحشی او را یک غارنشین اهلی کرده بود تا کنون نرم شده بود. در تمام مدت روز با درد و مشقت می‌لنگید، و همینکه چادرزده میشد، همچون سگی مرده می‌افتاد. هر قدر هم گرمه بود، برای گرفتن سهم غذای خود جنب نمیخورد، و فرانسوا ناگزیر آراتزدوی می‌آورد. در ضمن فرانسوا هر شب نیم ساعت پس از شام دست و پای باک را میمالید، و قسمت بالای کفش پوست کوزن خود را فدای ساختن چهار کفش برای باک کرد، این کار خیلی به باک کمک نمود، و یک روز صبح که فرانسوا فراموش کرد کفشهای باک را بپوشد و باک بر پشت افتاد و چهار دست و پايش را به حال النعاس در هوا تکان میداد، و حاضر نبود بدون پوشیدن آنها تکان بخورد، حتی صورت گرفته و عبوس پرو نیز به لبخندی سکفت. بعدها پاهای باک نیز ناکشیدن سورتیه سخت سد، و پاپوسهای کپنه را به دور افکندند.

یک روز صبح در پلی، وقتی داستند سگها را می‌پسند دالی، که هرگز کار جالبی انجام نداده بود، ناگهان دیوانه شد. حال خود را با زوزه بلند گریه مانند قلب سگنی که هوی همه سگها را از وحشت زاست کرد اعلام داشت، و سپس مستقیم به جانب باک جست. باک هرگز سگی

را که دیوانه شده باشد ندیده بود؛ دلیلی هم نداشت که از دیوانگی بترسد، با این وصف فهمید که اینجا چیزی است موحش، و وحشت زده پا به گریز نهاد. هستیم می گریخت، و دالی کف کنان و نفس زنان، يك جست دنبالش بود؛ نه دالی می توانست به باك برسد؛ چون وحشت باك زیاد بود، و نه باك می توانست فاصله میانشان را زیاد تر کند؛ چون دیوانگی دالی زیاد بود. باك در قسمت یسدهای جزیره فرورفت. تا انتهای آن گریخت، از روی مجرای پنج زده ای گذشت و به جزیره ای دیگر رفت؛ دور زد و به طرف رودخانه اصلی رفت، و از سر نو میدی شروع به گذشتن از میان آن کرد. در تمام این مدت، با اینکه نگاه نمی کرد، صدای غرتن دالی را در يك قدمی خود می شنید. فرانسوا از پانصد قدمی باك را صدا کرد، و باك با سرعت بیشتری به جانب او شتافت، و باز هم دالی يك قدم دنبال او بود؛ باك نفس میزد و برای اندکی هوا جان میداد و تمام امیدش را در آن نهاده بود که فرانسوا او را نجات خواهد داد. فرانسوا تیر را آماده در دست گرفته بود، و همینکه باك از کنار او گذشت، تیر را با شدت بر سر دالی دیوانه فرود آورد.

باك سکنجوری رفت و کنار سورتمه افتاد، خسته، بی نفس، و بیچاره شده بود. اسپیتز هم موقع را غنیمت دانست. بر سر باك جست و دوبار دندانش را در جان دشمن بی مقاومتش فرو برد و گوشتش را تا با استخوان درید. آنگاه تازیانه فرانسوا فرود آمد، و باك این دلخوشی را داشت که دید اسپیتز چنان تازیانه ای خورد که تا آن موقع هیچ يك از سگها نخورده بود.

بروگفت: «این اسپیتز غولی است‌ها. به روز این باک‌را می‌کشد.»
 فرانسوا در جواب گفت: «این باک دو تا غوله. در همه مدت‌ها که
 مواظبش می‌بینم شده. گوش بده، به روز این باک اوقاتش تلخ‌میشه اونوقت
 سر تا پای اسپیتزو می‌چوه تف می‌کنه رو بر فا. مزه‌بین دارم.»

از آن لحظه به بعد جنک میان آندو آشکار بود. اسپیتز، کده‌بر
 دسته بود و ریاستش بر دسته مورد قبول همه بود، میدید که برتری او بسا
 وجود این سک عجیب جنوبی در خطر افتاده است. و واقعاً هم باک در
 در نظرش عجیب بود، زیرا که از میان آن همه سک جنوبی که دیده بود
 یکی هم نبود که بکار اردد و سورت‌ه کشی بخورد. سگهای جنوبی همه
 نرم و لطیف بودند و تحمل سرما و گرسنگی و زحمت را نداشتند و زود
 می‌مردند. تنها این یکی بود که روز به روز بهتر میشد، و در توحش و
 حيله‌گری و قدرت از عهده سگهای اسکیمو بر می‌آمد. بعد هم سک
 استادی بود، و آنچه او را خطرناک کرده بود آن بود که چماق مرد سرخ
 بوش تمام حرص و نا‌بختگی را از آرزوی برتری او بیرون کشیده بود.
 باک بیش از همه چیز و بیش از همه چیز حيله‌گر شده بود، و وقتش را
 با چنان صبر و تحملی می‌گذراند که چیزی از بدویت کم نداشت.

چاره‌ای از آن نبود که جنک بر سر ریاست و برتری درگیر شود.
 باک این جنک را میخواست. باک آنرا از اینجهت میخواست که طبیعتش
 چنان حکم میکرد، از این جهت میخواست که آن غرور بی‌نام و نشان
 سورت‌ه کشی گریبانش را گرفته بود. همان غرور که سگها را تا آخرین
 نفس به کار و امید دارد، همان غرور که ایشانرا ترغیب میکند تا زیر مال بند

جان دهند ، و اگر ایشان را از مال بند در کنند دلشان می شکند . دیو که چرخبان بود همین غرور را داشت ؛ سول لکس که با تمام نیروی خود سورتمه را میکشید همین غرور را داشت ؛ همین غرور بود که هنگام برجیدن چادرها ایشانرا بر پا می داشت ، و از موجودات وحشی خشن به صورت موجودات کاری مشتاق جاه طلب درشان می آورد ؛ همین غرور بود که در تمام هدیت روز مهیز شان میز و شبها وقت چادر زدن میخوابانندشان و درهایشان میگرد تا با حزن عدم رضایت استراحت کنند . همین غرور بود که اسپیتز را برمی انگیزخت و او را وامی داشت سگهای سورتمه کش را ، که هر ز می رفتند با وقت کشیدن سورتمه از آن میگریختند یا صبح وقت بستن به سورتمه پنهان می شدند ، بگویند و عقوبت کند . همچنین همین غرور بود که اسپیتز را از بانه به عنوان دهبهرا احتمالی دسته می ترساند . و غرور باک هم همین بود .

باک صریحاً ریاست اسپیتز را تهدید می کرد . وین او و فرادبهای از کار که اسپیتز ریاست مجازات میگرد حائل میشد ؛ و این کار را تماماً می کرد . باک شب برف فراوانی آمد ؛ و باعدادان باک متمارض پیدا شدند در لانه خود زیر یک درج برف در کمال آسایش پنهان شده بود ؛ فرانسوا بیهوده او را ندا میداد و دنبالن می گشت اسپیتز از فرط حرارت وحشی شده بود . باخشم و غضب در حدود چادرها می گشت ، بومی کشید و هر کجا احتمال میرفت باک پنهان شده باشد زمین را می کند ؛ چنان محوف می غریب که باک در نهایتگاه خود می سیند و می لرزید .

اما رفتی عاقبت از زمین بیرونش آوردند و اسپیتز بر سرس تاخت

تاعقوبتش کند ، باک نیز با همان شدت و خشمونت میان ایشان دوید . این کار چنان دور از انتظار بود و چنان استادانه انجام گرفت ، که اسپیتز به عقب افتاد و از با در آمد . پایک ، که از وحشت به خود می لرزید ، از این طغیان آشکار دل به خود داد ، و بر سر رهبر از پا افتاده خود جست . باک نیز ، که جوانمردی برایش امری منسوخ شده بود ، بر سر اسپیتز جست . اما فرانسوا که از این واقعه به خنده در آمده بود ، از آنجا که در اجرای عدالت کوتاهی نمی کرد ، تازیانه اش را با تمام نیرو بر سر باک فرود آورد . این کار هم برای راندن باک از سر رقیب خمیده اش کافی نشد ، و دسته تازیانه به کار آمد . باک ، که از ضربه دسته تازیانه گیج شده بود ، عقب افتاد و چند ضربه متوالی تازیانه نصیبش شد ، و در این مدت اسپیتز فرصتی یافت که پایک را که مکرر خطا کرده بود کاملاً عقوبت کند .

در روزهای بعد ، در ضمنی که فاصله ایشان از دارمَن کمتر میشد ، باک بلا هم به مداخله میان اسپیتز و معجرمین ادامه میداد ؛ اما این کار را باندیر انجام میداد ، وقتی مداخله می کرد که فرانسوا در آن حوالی نباشد . با طغیان خفنی باک ، عدم اطاعت عمومی به وجود آمد و بالا گرفت . در دیو رسول لکس تأثیری نکرده بود ، اما باقی دسته از بد بشر شدند . دیگر کارها درست انجام نمیشد . مدام کشمکش و جنجال برپا بود . مزاحمت و اختلال همواره در کار بود ، و انگشت باک در تمام این مزاحمت ها بود . باک فرانسوا را مشغول کرده بود ، زیرا که فرانسوا مدام در فکر مبارزه حیاتی و هماتی بود که میدانست دیر بازود باید بین آن دو درگیر شود ؛ و چندین شب صدای منازعه و تقلائی سنگان دیگر او را از

رختخواب بیرون کشید، از ترس آنکه مبادا میان باک و اسپتز جنگ شده باشد.

اما فرصت دست نداد، و یک روز بعد از ظهر در هوای پد به داونسن رسیدند تا آن مبارزه بعدها درگیر شود. در داونسن مردم بسیار و سگهای بیشمار بودند، و باک همه را دست در کار دید. چنان می نمود که امر مقدر سگها آنست که کار کنند. در تمام مدت روز در دسته های بزرگ در کوچه عمده داونسن بالا و پایین میرفتند، و چون شب فرا می رسید باز هم صدای زنگوله هایشان به گوش میرسید. هیزم می آوردند، کندم می کشیدند، به معدن بازمی بردند، و هر کار را که در دره سانتا کلازا اسپزا میکردند اینجا سگها انجام میدادند. احياناً باک با سگی از اهل جنوب برخورد میکرد، اما به طور کلی سگها از نژاد کرک اسکیمو بودند. هر شب، به طور مرتب در ساعت نه و دوازده و سه و آواز شبانه ای که وحشتناک و دلهره آورده بود سر میدادند، و باک از پیوستن به ایشان لذتی می برد.

باکپکشان شمالی که بالای سرشان به سردی مشتعل بود، با ستاره ها که در رقص منجمد می جستند، و زمین که زیر پرده برف منجمد و بیحال بود، این آواز سگهای اسکیمو ممکن بود در حکم سه مبارزه خواستن زندگی باشد، جز آنکه به آهنگی حزن آور خوانده میشد، و ناله ها و هق هق ها داشت، و در واقع بیشتر التماس زندگی و کوشش بیان شده هستی بود. سردی کهن بود، در قدمت همزمان نژادی بود که آنرا میسروت - یکی از آوازهای دنبای جوان درایامی که آوازه لحن

غم انگیز داشت، بود. این شکوی که آفتاب برای باک هیجان آور بود
معلو ازغم و اندوه نسلهای پیشمار بود. وقتی که باک می نالید و حق حق
میکرد، این کار را از رنج زندگی که از قدیم درد تیاکن وحشی او بود
انجام میداد، یا از ترس و اسرار آمیز بودن سرما و تاریکی، میکرد که برای
ایشان و همه داشت و اسرار آمیز بود. و اینکه باک از این شکوی ترغیب
میشد و به هیجان می آمد نشان آن کمالی بود که باک همراه آن قدم به قدم
از اعصار آتش و سقف و مسکن به ابام آغاز زندگی در اعصار زوزه کشی
عقب میرفت.

هفت روز پس از رسیدن به داون، از کنار ساحل سر اشیب به
طرف دیه و آب شور و بسیار شدند. پرو چا پاری به همراه داشت که هر چه
بود از آنها که همراه آورده بود فوری تر بود، و همچنین غرور سفر گریبان
اورا گرفته بود، قصد داشت حد نصاب سال را برای خود تحصیل کند.
چند چیز اورا در این کار کمک میکرد. يك هفته استراحت سگها را به
حالت اول باز آورده و آماده کار کرده بود. راهی که در دست باز کرده بود
نوسط مسافران بعدی فشرده تر شده بود. و انگهی، بلیس در چند نقطه
ابسنگاههایی برای تغذیه انسان و حیوان تهیه کرده بود، و بار پرو هم
سبك بود.

در روز نخست به ۴ شصت میل رسیدند که پنجاه میل راه است.
و روز دوم مقداری از یوکن گذشته در راه پلای بودند. اما کاری به این
شکرفی بدون زحمت بسیار و نقلای شدید فرانسوا امکان پذیر نبود.
طفیان مکار اندای که به راهنمایی باک بر پا شده بود به حسن همکاری و

واشترائك منافع دسته لطمه زده بود. دیگر مثلی آن نبود که يك سك عین مال بند بجهت. تشویقی که باك از طاعتی ها میکرد ایشان را به کارهای خلاف و امیداشت. دیگر اسپیتز رهبری نبود که زیاد از او بترسند. آن وحشت قدیم رفته بود، و کار ایشان به آنجا کشیده بود که در روی او صبی ایستادند. يك شب بايك نیمی از يك ماهی را از او ربود، و تحت حمایت باك آنرا بالید. يك شب داب و جو با اسپیتز جنگیدند و او را واداشتند از تنبیهی که مستحق آن بودند صرف نظر کند. و حتی یلی خوش فطرت، دیگر آن خوش فطرتی را نداشت، و دیگر با آن لحن التماس آمیز سابق نمی نالید. باك دیگر به اسپیتز نزدیک نمیشد مگر آنکه با وضعی تهدید آمیز بغرد و یالش را بر افرازد. در واقع رفتارش به رفتار مزاحم شبیه بود، و کار را به آنجا رسانده بود که زیر چشم اسپیتز قیافه میگرفت و بالا و پایین میرفت.

درهم سکستن نظم و ترتیب روابط میان سگها را نیز تحت تأثیر قرار داد. پیش از پیش میان خود کشمکش و غوغا داشتند، تا آن حد که گاه حدود اردوگاه چیزی شبیه زوزه خانه میشد فقط دیو و سول لکس تئیری نکرده بودند، هر چند آن دو نیز از کشمشیهای بیایی دیگران تحریک پذیر شده بودند. فرانسوا ناسزاهای عجیب و غریب می گفت، و از غرط خشم بیبوده بر برف لگد میکوبید، و موی خود را می کند. تازیانه اش مدام بر سر سگها فرود می آمد، اما کمتر نافر میکرد. همینکه پشت میکرد سگها به کار خود مشغول میشدند. از اسپیتز با تازیانه خود پشتیبانی میکرد، و از جانب دیگر باك از باقی دسته حمایت میکرد. فرانسوا میدانست

که همه کارها زیر سرباک است ، و باک میدانست که فرانسوا میداند: اما باک هوشیار تر از آن بود که میج خود را هنگام عمل گیر بدهد . موقع سورتمه کشیدن صمیمانه کار میکرد ، زیرا که کار کردن برای او لذت آورنده بود ؛ اما لذت آورتر از آن این بود که مکارانه میان رقابیس جنگ برپا کند و مال بند را گیر بپندازد

يك شب بعد از شام ، در دهانه تاکنیا ، دای خرگوش سفیدبانی را پیدا کرد و بر سرش ناخت ، اما خرگوش گریخت در يك لحظه تمام دسته به فریاد آمده بود صد متر آنسو تر اردوی نیس شمال غربی بود ، که پنجاه ساک داشت ، و همه از نژاد اسکیمو بودند ، و ایشان نیز در شکل شرکت جستند . خرگوش به سرعت از کنار رودخانه رو به پایین سرانبر شده ، بیچی خورد و به آبگیر کوچکی رفت ، و در کناره منجمد آن به پش ناخت . روی سطح برف نرم میدوید ، و حال آنکه سنگها با نیروی بسیار برف را شخم میزدند و پش میرفتند . پانزدهمین دسته ، که از شصت ساک تشکیل میشد ، از بیچها میگذشت ، اما نمیتوانست به خرگوش برسد . با اشتیاق ناله میکرد و چابک میدوید . بدن باسکوهس به پیش می ناخت و در مفیدی نورمتاب میدرخشید . خرگوش سفیدبانی ، مانند روح رنگ پریده انجماد ، جست جست پش میرفت .

تمام آن جنبشهای غرائز قدیم که در اوقات معینی مردم را از شهرهای پرصدا به جنگل و دشت می کشاند تا چیزها را که به و سائل شیمیایی پش میروند بکشند ، شهوت خونریزی ، عشق به کشتار - اینها همه اکنون در يك جنبش آمده بود ؛ فقط جنبش آن در او به مراتب

بیش از جنبش آن در المانها بود . بیشایس دسته می‌دوید ، و آن چیز وحشی را تعاقب میکرد ، و آن چیز وحشی گوشت زنده بود ، و باک میخواست با دندان خود از او بکشد و بوزه خود را تا حد چشمها در درخون گرم او بسوید .

خلسه‌ای هست که ورود به آن در حکم رسیدن به اوج حیات است ، و از آن بالاتر زندگی را امکان ارتقاء نیست . راز تمدنهای زندگی‌رکنی این است . این خلسه در لحظه‌ای فرا میرسد که شخص از همه موقع زنده نمر است ، و چون خلسه فرا رسد در حکم فراموشی کامل زنده بودن است . این خلسه ، این فراموشی زندگی ، به سراغ هنرمندی می‌آید که اسیر است و از خود بیخود در ورق سعله فرو رفته است ؛ وقتی بسراغ سر بازان می‌آید که دیوانه چنگ در دستی سعله در در آتس نبرد گرفتارست ؛ و این خلسه وقتی به سراغ بانگ آمد که بیشایس دسته می‌دوید ، آواز قدیم گرگان را از حلقوم برمی‌آورد ، دنبال غذایی که زنده بود و بیس روی او چنانکه در صفتاب مندوید ، خود را میکشید صدا از اعماق وجود او برمیخاست ، و از آن اعماق طبع او پروردن می‌آمد که از خود او قدیمی‌تر بود گویی از رحم زمان سر چشمه میگرفت اکنون بکباره نعت تسلط فوران حباب یا موج متحرک عسمی ، یا سادی کامل هر عضله جداگانه ، هر مفصل وی قرار گرفته بود ، زیرا که این‌ها همه نوید آن بود که حرکت نیست ، درخشان و جهان بود ، خود را در حرکت بیان میکرد ، زبر ستاره‌ها و بر فراز صورت هر ده ماده که دیگر حرکت نداشت بر او می‌کرد .

اما سسز که حتی در اوقات هیجان آمیز و فوق‌العاده خود نیز حسابگر

بود ، از دسته جدا شد و از گردنه باربکی رفت که میان بر بود ، زیرا که آبگیر در آن نقطه دور طولی میزد . باک از این کار و از این راه خبر نداشت و همچنانکه دور پیچ گشت ، و روح انجماد که به صورت خرگوش بود همچنان پیشایش او میزد ، ناگهان روح دیگری دید که بزرگتر از اولی بود و از کناره بالائی به سر راه خرگوش جست . این اسپتر بود . خرگوش راه برگشتن نداشت ، و چون دندانهای سفید اسپتر متامت او را در وسط هوا شکست چنان ناله بلندی سر داد که آدم نیز خورده از حلقوم بر می آورد ، به شنیدن این صدا که فریاد زندگی بود که از رأس زندگی به چنگال مرگ میجست ، تمام دسته ای که دنبال باک میبودند ، مانند شادی اهریمنی خود را بلند کردند .

باک بانگ نزد . از رفتن هم باز نایستاد ، بلکه همچنان روبه اسپتر میزد ، شانه ها به هم خورد ، اما چنان سخت که باک نتوانست حلقوم اسپتر را بگیرد . بر روی برف غبار مانند چند بار روی بکدیگر غلتیدند . اسپتر چنان روی پا ایستاد که گوئی از ابتدا از پا در نیامده بود ، دندانهای به شانه باک فرو برد و عقب جست . دو باره در ضمن که عقب میکشید تا بایش سه جای محکمتری بند شود ، دندانهایش مانند فکین پولادین تله به هم خوردند ، لبهایش را بالا گرفته بود و میبرد . باک به تندی برق همه چیز را دانست . موقع فرار رسیده بود این جنگی بود که بایست به مرگ یکی از آن دو منجر میگشت . همچنانکه دور بکدیگر میگشتند و میغریدند ، و گوسپایشان به عقب خوابیده بود و با دقت مواظب بودند که امتیازی بدست آورند ، این صحنه در نظر

باک آشنا آمد. به نظرش می آمد که تمام آنرا بخاطر دارد. جنگلهای سرور، زمین مهتاب، و هیجان نبود. بر فراز سفیدی برف سکوت و آرامشی آن جهانی حکمفرما شد. هوا نیز اندک تکانی و صدایی نداشت. هیچ چیز تکان نمیخورد، یکبارگ هم نمی لرزید، نفس آشکار سگها آرام برمیخاست و در هوای یخچندان مدتی در هوا میماند. این سگها که گرگهایی بودند که خوب اهلی نشده بودند کار خردگوش را با سرعت خاتمه داده بودند؛ و اکنون حلقه زده بودند. انتظار میکشیدند. ایشان نیز ساکت بودند، فقط چشمانشان می درخشید و نفسهایشان آرام بالا میرفت. برای باک، این منظره قدیمی نه تازه بود و نه عجیب. چنان می نمود که گویی این وضع همواره بوده است، معهود همین بوده است.

اسیتز جنگجوی تمرین کرده ای بود. از اشیبتر برگن تا نواحی قطب شمال، و در تمام کانادا و توندرا، در جنگ با هر نوع سگی فاتح شده و برتری خود را مسلم ساخته بود. خشم او خشمی بود که با شدت همراه بود، خشمی نبود که کورتش کند. در ضمن که علاقه ای شدید به دریدن و تخریب داشت، هرگز از باد نمی برد که دشمن او نیز علاقه شدیدی به دریدن و تخریب او دارد. هرگز هجوم نمی برد مگر آنکه خود آماده دریافت آن باشد؛ هرگز حمله نمی کرد مگر آنکه قبلاً آن حمله را دفع کرده باشد.

باک پیاده میگویند دندانهای خود را در گردن ساک بزرگ سفید فرو برد. هر بار که دندانهای او دنبال گوشت نرم به هم میخورند، دندانهای اسیتز نیز همانجا بود و به دندانهای او میخورند. دندانها با دندانها

برخورد میکرد، ولپهای هر دو خونین شده بود، اما باک نمی توانست حریف خود را غافلگیر کند. آنگاه باک گرم شد و اسپیتز را با حملات عتوالی احاطه کرد. مکرر در مکرر کوشید گلوی سفید برف مانند اسپیتز را به دندان بگیرد، زیرا که رشته حیات اسپیتز آنجا از همه جا زود تر پاره میشد، اما هر بار اسپیتز زخمی به او میزد و خود از جنگ او میرست. آنگاه باک چنان حمله را آغاز کرد که گفتی میخواهد گلوی اسپیتز را بگیرد، اما ناگهان سرش را عقب کشید و از پهلو پیش آورد، و شانه اش را به شانه اسپیتز کوفت، چنانکه گویی فوجی بود که میخواست حریف را سرنگون کند. چند بار چنین کرد و هر بار اسپیتز دندانی به شانه او فرو برد و خود به چابکی عقب جست.

اسپیتز هیچ صدمه ای ندیده بود، و حال آنکه باک سر با خونین بود و سخت نفس میزد. جنگ داشت مغلوبه میشد. و در تمام این مدتی حلقه ساکت و گرگ مانند تماشاچیان در انتظار بود که کار هر یک از دو حرف را که به زمین می غلتید بسازد. همینکه آثار خستگی در باک پدیدار شد، اسپیتز دست به کار حمله شد، و چنان شدید حمله میکرد که باک عقب میرفت و دنبال جای پای استواری می گشت. یک بار باک غلتید، و تمام حلقه که از پشت سگ تشکیل میشد زوبه او جنید، اما باک تقریباً هنوز پشتش به زمین نرسیده در هوا خود را گرفت؛ و حلقه تماشاچیان باز به جا ماند و منتظر به تماشا ایستاد.

اما باک یک خصیصه دیگر داشت که لازمه بزرگی است. و آن

قوت تصور است. هر چند باغریزه می جنگید، در موقع خود می نوانست باغز نیز بجنگد. باز حمله کرد، چنانکه گویی میخواهند همان نیرنگ شانه را به کار برد، اما در لحظه آخر خود را خم کرده و سرش به برف رسید. دندانهایش دست جیب اسپتزر را در میان گرفت، صدای شکستن استخوان برخاست، و سگ سفید بر دو پا و یک دست می جنگید. سه بار کوشید اسپتزر را سرنگون کند، و بعد همان حيله را به کار برد و دست راست اسپتزر را نیز شکست، اسپتزر با وجود درد و بیچارگی، سخت میکوشید که به جنگ ادامه دهد. حلقه تماشاچیان را با چشمان درخشان و زبانها که دور دهانها میگشت، و نفسها که روبه آسمان میرفت می دید، و متوجه بود که، همچنانکه در موارد مشابه دیده بود که دست جمعی بر سر حریر مفلوب می ریختند، اکنون به او نزدیک میشوند و این بار او بود که مفلوب شده بود.

دیگر امیدى برایش نمانده بود. باک بر رحم بود رحم چیزی بود که برای محیطهای مفلوثر ذخیره شده بود. باک خود را آماده حمله آخری کرد. حلقه تماشاچیان آنقدر تنگ شده بود که می توانست نفس آنها را بر کیل خود حس کند. آنها را آنطرف اسپتزر از هر طرف میدید که چشمه‌ها را به اسپتزر دوخته آماده جهش بودند. چنان می نمود که مکنی دست داد هر حیوانی چنان بی حرکت شده بود که مانند سنگ شده بود. فقط اسپتزر بود که همچنانکه بس و بیس حرکت سکندری میخورد و می لرزید، و حنان با صدای تهدید آمیزی می فریاد که گویی میخواست مرگ زودرس را با بیب بفرساند. آنگاه باک جهشی به سوی

او کرد و بعد عقب کشید ، اما در آن لحظه که به اسپینز رسید ،
عاقبت شانه پشانه شده بودند . حلقه سیاه ، وقتی اسپینز از نظر ناپدید
شد ، زیر هتاپ سپید به نقطه ای تبدیل شد . با آنکه قهرمان پروز ، حیوان
اصیل قدیم که کشتار خود را کرده و آنرا دلپسند یافته بود ، خود را کنار
کشیده تماشا می کرد .

فصل چهارم

باک ریاست را بچنگ آورد

« هسان؟ دندی گسم؟ وقتی گسم این ساک دوتا عوله دزم
می گسم

این نطن فراسوا و... که فردای آن روز وقتی دنداسر ماندند
سده است و سرای ای ساک معروج است حطاب به برو چس گف
ساک را کنار آس کسد و رر روستای آن رحما را به برو
سان داد

رو همچنانکه در دنگی ها و رندکها را اصحاب مگرد، گف
« این اسسر میل سطلای می جنگد »

فراسوا در جواب گف « این ساک میل دوسطان و حالادنگه
بد مردم به اسسری هس نه اجالای »

در مدی که رو حادر را بر می جند و سورمه را بار می کرد ،

فرانسوا مشغول بستن سگها شد . باك دوآن به نقطه ای رفت که معمولا اسپیتز بعنوان سردسته بسته میشود ، اما فرانسوا ، بدون توجه به او ، سول لکس را به محل مورد علاقه آورد . به نظر او سول لکس بهترین سگی بود که اکنون می توانست دیگران را رهبری کند . باك از سر خشم بر سر سول لکس جست و او را عقب زد و خود به جای او ایستاد .

فرانسوا خندان دستی به ران خود کوفت و فریاد زد
 « خوب ، خوب ، این باك را با اسپیتز کشت حالا میخواه
 جایش وابسه . »

آنکه بسوی باك فریاد زد . گمشو ! « اما باك جنب نخورد .
 پوست پشت گردن باك را گرفت ، و با اینکه سگ غرشی تهدید آمیز می کرد ، او را به کناری کشید و سول لکس را جای او آورد . سول لکس
 بر از این کار خوشش نمی آمد ، و به طور واضح نشان داد که از بیک می نرسد
 فرانسوا لجباز بود ، اما همینکه پشت گرداند باز باك سول لکس را ، که از
 رفتن ناراضی نبود ، عقب زد .

فرانسوا خشمگین شد . با چماق بازگشت و فریاد زد .
 « حالا حالتو چامی آرام ! »

باك مرد سرخ پوش را به باد آورد ، و آهسته عقب نشست و دیگر
 هنگامیکه باز سول لکس را فرانسوا بش آورد حمله نکرد . ققلا دور
 از حدی که چماق به او میرسید ، دور میزد و باخشم و غضب می غرید :
 در ضمنی که دور میزد مواظب چماق نیز بود که عبادا فرانسوا او را بزنده

زیرا که باک در موضوع حماق هوشیار شده بود .

فرانسوا به کار خود متغول شد ، و هنگامی که وقت پستن باک به جای عادی او ، جلوی دیو ، رسید باک را صدا زد . باک دریا سه قدم عقب رفت . فرانسوا به طرف او رفت ، و باک باز هم عقب تر رفت . پس از یکی دو دقیقه که این کار ادامه یافت ، فرانسوا حماق را بر زمین افکند ، زیرا که به فکر رسیده که باک از کتک خوردن می نرسد . اما باک علناً طغیان کرده بود . آنچه میخواست آن نبود که از حماق خوردن بگریزد ، بلکه میخواست ریاست سگهارا بدست آورد . این سمت را حتماً به دست آورده بود . این سمت را تحصیل کرده بود ، و با کمر از آن قانع نمیشد .

پرو مداخله کرد . پرو و فرانسوا در حدود یک ساعت باک را دنبال کردند . حماق به طرفش ترسب کردند . باک جا خالی میکرد . او را دیدارنش را وامپاشی را و اخلاقی را لعنت کردند ، بهر دانفمو که برتنش بود و هر قطره خون که در عروقش جریان داشت فاسز را گفتند : و باک هر لعنت و فاسزایی را باغرسی جواب گفت اما از دسترس ایشان دور ماند . سعی نمیکرد بگریزد ، اما دور میزد و از حدود چادر دور نمیشد و بدین نحو علناً اعلام میکرد که هر وقت باخراش او موافقت نمود اونیز کردن به کار خواهد نهاد .

فرانسوا نشست و سر خود را خاراند ، برو نگاهی به ساعت خود کرد و فاسزایی گفت . وقت به سرعت می گذشت ، و اکنون یکساعت بود که بایست راه افتاده باشند فرانسوا بسز هم سر خود را خاراند . آنگاه سرش را جیباند و به علامت عجز شکلکی به جانب پرو

ساخت، و پرو نیز شانه‌اش را به‌علامت مغلوب شدن بالا افکند. آن‌گاه فرانسوا به جایی که سول لکس ایستاده بود رفت و باک را صدا زد. باک به نحوی که سگها می‌خندند خندید اما بیشتر نیامد. فرانسوا افسار سول لکس را باز کرد و از راه جای سابقش بست. دسته سگها در یک خط به سورتمه بسته شده بودند. دیگر جایی برای باک نمانده بود مگر همان جلو. يك بار دیگر فرانسوا صدا زد، و يك بار دیگر نیز باک خندید و پیش نیامد.

پرو به فرانسوا فرمان داد که چماق را زمین بیندازد.

فرانسوا اطاعت کرد، و بلافاصله باک دوان پیش آمد، خندای پرو زهاندانه می‌کرد، و چون به جلو دسته رسید دوری زد و آماده شد که فرانسوا او را ببندد. افسار او نیز بسته شد و سورتمه راه افتاد، و در حالی که فرانسوا و پرو پس و پیش آن می‌دویدند تند به جانب راه رودخانه رهسپار شدند.

هر چند که فرانسوا با عبارت «دوغول» ارزش باک را بالا برده بود، هنوز روز به پایان نرسیده بود که دید بازهم قدر او را درست نشناخته است. باک به يك جهش رهبری دیگر سگها را به عهده گرفته بود: و هر کجا که سنجش و تفکر سریع و عمل تند لازم می‌آمد باک نشان می‌داد که حتی از اسینتر، که فرانسوا بهتر از او ندیده بود، برتر و بهتر است. اما اهمیت باک خصوصاً در وضع قانون و الزام همکاران خود به اجرای آن بود. دیو و سول لکس اهمیتی به تغییر سر دسته نمی‌دادند. این موضوع ارتباطی با ایشان نداشت، کار ایشان آن بود که زحمت بکشند، و

سورتمه را بکشند . مادام که کسی مداخله ای در این کار نمی کرد ، اهمیت به ماوقع نمی دادند ، حتی اگر بیلی خوش فطرت نیز سر دسته میشده مادام که نظم را حفظ میکرد ، آن دو اهمیتی نمی دادند . اما باقی سنگها در امام اخیر ریاست اسپتار می نظم شده بودند ، و اکنون که باک ایشان را به جای خود می نشاند بسیار متعجب شده بودند .

بابک که درست پشت باک سورتمه را می کشید ، و هرگز باک متفالمیش از آنچه مجبور میشد وزن سینه اش را روی مال بند نمی انداخت ، مگر را در اثر ولنگری و بیعاری وقت کار تنبیه شد : و هنوز روز به باین نرسیده بود که بابک بیش از تمام عمر خود به کشیدن سورتمه مشغول بود . شب اول که چادر زدند ، جو ، که بدخو بود ، کاملاً عقوبت تندرو این کاری بود که اسپتار هرگز موفق به اجرای آن نشده بود . باک صرفاً به کمک وزن سنگین خود او را خرد کرد ، و چندان فشار داد که دیگر دندان نمیگرفت و ناله را به تمنای رحم سر داد .

وضع دسته فوری عوض شد و رسم نازه را پذیرفت . همان اتحاد و همکاری سابق باز آمد ، و هنگام حرکت بلازم مثل آن بود که باک سنگ می جهد و سورتمه را می برد .

در تند آب رینگ دو سنگ اسکیمو ، نامشان تیک و کونا ، به دسته اضافه شدند ؛ و سرعتی که باک برای جذب گرفتن از آنها به کار برد نفس فرانسوا را برید .

فریاد زد : « هیچ سنگی باک همیشه ، هیچ ! هیچ ! به خدا هزار دلار بیشتر می ارزه ! توچی میگی : برو ؟ »

و پرو نیز با سر تصدیق کرد. در آن هنگام حد نصاب را شکسته بود، و روز به روز هم پیشتر می‌افتاد. راء بسیار خوب بود، به حد کافی فشرده و سخت بود، و برفی هم تازه نیامده بود که با آن نبرد کنند تا بگذرند. هوا هم زیاد سرد نبود. درجه حرارت به چهار درجه زیر صفر رسیده بود و در تمام مدت سفر همانطور ماند. فرانسوا و پرو به نوبت سوار و پیاده می‌رفتند، و با توقفهای کوتاه و کم، سنگها را هدام می‌راندند.

رودخانه سی میلی بالنسبه بایخ پوشیده شده بود، و راهی که ده روز آمده بودند یکروزه رفتند. یکبار از پای دریاچه لوبارت تا نزد آب اسب سفید شصت میل را یک مرتبه پیمودند. از روی دریاچه‌های مازش و تاگیش و بنت (که هفتاد میل عرض آنهاست) چنان به سرعت گذشتند که، آن که نوبت دویدنش بود خود را باغذاب به سورتمه بسته بودند تا عقب نماند. و در شب آخر هفته دوم به بالای گنبار سفید رسیدند و زیر روشنایی اسکاگوی و کستیها که از زیر به جایشان می‌تافت سرازیر شدند.

دور دوم بود. هر روز در مدت چهارده روز بطور متوسط چهل میل پیموده بودند. مدت سه روز فرانسوا و پرو سینه هارا یاد کردند و در کوچه عمده اسکاگوی گشتند از بس به نوشیدن مشروب دعوت شدند خسته شدند، و در این مدت ثقل هر محفلی دسته سنگهای ایشان بود و سنگبازان و ساک دوستان دورسگها جمع میشدند. بعد سه یا چهارتن از راهزنان غریبی خواستند شهر را بچابند، به خاطر زحمتی که کشیدند هتل

کفگیر سوراخ شدند و توجه مردم بهت های دیگر معظوف گردید . سپس دستور اداری رسید . فرانسوا باک را صدا زد ، دست دورگردش انداخت ، و گریست . و دیگر باک فرانسوا و پرو را ندیده این دو نیز مانند انسانهای دیگر بکلی از زندگی باک خارج شدند .

باک اسکانندی در رگه اختیار باک و رفتایش را در دست گرفت ، و در معیت دوآزده ساک سوزتمه کش دیگر راه خسته کننده داوسن را پیش گرفت . اکنون راه آسان نبود ، و از حیث مدت هم شکستن حدتصاب در کار نبود ، بلکه هر روز باید به شدت تقلا میکردند و بار سنگینی را می کشیدند ، زیرا که این قطار بست بود و از مردم جهان برای اشخاصی که در سایه قطب در جستجوی طلا بودند خیر می برد .

باک از این کار خوشش نمی آمد ، اما کار را خوب انجام میداد ، چون مانند دیو و سول لکس از کار خود مغرور بود ، و همچنین می دید که سایر رفتایش اعم از اینکه غروری در خود حس کنند بانه کار خود را انجام میدهند . زندگی باک نواختی بود که به چون کار باک مانین بست می رفت . هر روز مانند روز قبل بود . هر روز در ساعت معین طلبا خپا بیرون می آمدند ، آتش درست میکردند و صبحانه صرف میشد . سپس در مدتی که بعضی چادرها را بر می چیدند گروهی دیگر سنگها را می بستند ، و یکساعت پیش از هر طرف شدن تاریکی که ابتدای سحر بود راه می افتادند .

سبها چادر میزدند . بعضی ششها را میراندند ، دیگران هیزم

یا شاخه سرو برای ریختن خواب می شکستند ، و تازه عده ای دیگر آب یا یخ برای طبایعی بردند .

به سگها نیز غذا میدادند ، برای ایشان این يك جنبه روز بود ، هر چند پس از خوردن ماهی ، گردش و ولنگری در اطراف به اتفاق سایر سگها که در حدود صدتا بودند لذتی داشت . میان این سگها جنگجویان سختی نیز بود ، اما پس از جنگ باسه سگ که از همه جنگجو تر بودند باک بر همه همتراشد ، به نحوی که چون او پال را بر می افراشت و دندان زانشان میداد همه از سر راهش کنار می رفتند .

شاید از همه کلر بهتر آنرا می دانست که کنار آتش دواز یکشد ، پاها را زیر خود جمع کند و دستها را بیش رو دراز کند ، سرش را بالا بگیرد ، و چنمان خمارش را به شعنه آتش بدوزد و خواب ببیند . گاه به یاد خانه بزرگ قاضی میلو در دره سائاکالارا و آبگیر سمندی و سنگ مکزیکی او ، ایزابل ، و سنگ زاپنی او ، نوتر ، می افتاد : اما بیشتر به یاد مرد سرخ یونی ، دهرنگ کرلی ، و جنگ عظیمی که با اسپنتر کرده بود ، و چیزهای خوبی که خورده بود یا دوست داشت بخورد می افتاد . دانش او ای زانگاهت تذاک نشده بود . زاین گونه خاطرات برای او کسبی نداشت . قویتر از این خاطرات وراثت او بود که چیزهایی را که هرگز قبلا ندیده بود به ظاهر آشنا جلوه میداد ، غریزه ها (که در واقع همان خاطرات نیاکان او بود که به صورت عادت در آمده بود) و در سالیان اخیر در او از میان رفته بود باز زنده میشد و جان میگرفت .

گاه هنگامی که برابر آتش دراز میکشید و چشمه اش را به شعنه

آتش میدوخت و خواب میدید، بنظرش می آمد که برابر آتش دیگری دراز کشیده است، و همچنانکه برابر آتش دیگر دراز کشیده است مردی جز از آتش دو رگه برابر او ایستاده است. این مرد دیگر دستهای بلندتر و پاهایش کوتاهتر بود و عضلاتی داشت که بر خلاف عضلات این آتش که گرد و منقبض بود دراز و گره دار بود. هوی این مرد بلند و معجم بود؛ و سرش از چشمها به بعد زیر هوی از کج شده بود. صداهای عجیب میکرد و ظاهراً از تاریکی زیاد میترسید اما مدام چشم به تاریکی دوخته بود، و در دستهایش که بین زانو و قوزک پایش آویخته بود چوبی را که سنگی سنگین به انتهای آن بسته بود میفشرد. این مرد برهنه بود، تنها پوست ژنده و سوخته ای قسمتی از پشت او را می پوشاند، ملامت روی سینه و شانها و داخل و خارج بازوان و زانهای او این موعجم بود و تقریباً به صورت خز ضخیمی در آمده بود. این مرد راست نمی ایستاد، بلکه از میان به بال بدنش رو به جلو خمیده بود، و پاهایش نیز از زانو خم بود. در بدنش نوعی جهنگی خاص مانند گربه بود، و به طرز مخصوصی گوس به زنگ بود، مثل کسی که مدام از چیزهای دیده و نادیده در هراس باشد.

در مواقع دیگر که باک خواب این مرد را میدید، این مرد سر مو کنار آتش چهار زانومی نشست، سرش را بین پاهایش می گرفت و می خفت. در این موارد آنچه پایش روی زانوانش بود و دستهایش را بالای سرش به هم می گرفت چنانکه گوئی میخواست از بازوان بر هوش باران بریزد. و در آن سوی آتش، و در تاریکی محیط، باک آنشهای درخشانی میدید، که جفت جفت، همیشه جفت جفت، می درخشید، و باک میدانست که

آنها چشمان حیوانات بزرگ سبع است. صدای شکستن بدنهایشان را از میان بوته‌ها می‌شنید. هنگامی که باک در کنار رودخانه یوکن، با چشمهایی که خمار به آتش می‌نگریست، چنین خوابی میدید؛ این صداها و مناظر آن دنیا موهای پشت و شانه و گردنش را راست میکرد، تا آنجا که باک بادندان به هم فشرده ناله میکرد، یا آهسته می‌غرید؛ و آشیز دورگه بانگ میزد: «های، باک، بیدار شو!» و بیدارنگ آن‌دنیای دیگر ناپدید میشد، و دنیای واقعی پیش چشمش ظاهر میگشت، و باک برمیخاست و خمیازه میکشید و تمدد اعصاب میکرد، چنانکه گویی به واقع خواب بوده‌است.

سفر دشواری بود، با کشیدن بست که در سورتمه بود، کار سنگین سگهارا خسته کرد. وقتی به داونسن رسیدند و زرشان کم شده بود و وضع خرابی داشتند، و لاقول بایست ده روز یا یک هفته استراحت میکردند؛ اما پس از دو روز از کنار رودخانه یوکن جدا شدند؛ و نامه‌های حلالا جویان را به خارج بردند. سگها خسته بودند، سگرانها غرغر میکردند و از همه بدتر، هر روز برف میبارید. معنی برف آمدن آن بود که راه نرتر، و برای دوندگان کنار سورتمه دشوارتر، و کشیدن سورتمه برای سگها مشکلتر میشد، باین وصف رانندگان سورتمه در تمام مدت معتدل و منصف بودند؛ و تا بیشتر انستند به سگها ملامت کردند.

هر شب نخست به سگها می‌پرداختند سگها پیش از رانندگان سورتمه غذا میخوردند، و هیچ راننده‌ای پس از آنکه به بانها و دستهای سگی که مراند رسیدگی کند به فکر رخصت خود نمی‌افتاد. باین

وصف ، نیروی سگها نقصان می پذیرفت . از شروع زمستان تا آن موقع هزار و هشتصد میل راه پیموده و در تمام این مسافت سورتمه کشیده بودند: و هزار و هشتصد میل در زندگی سخت ترین سگها نیز مؤثرست . باک طاقت می آورد ، رفقایش را هم و امی داشت که کار خود را انجام دهند ، و نظم را هم نگاه میداشت ، هر چند او نیز بسیار فرسوده شده بود . خیلی هر شب در خواب خود مرتب می نالید . جو از همه وقت بدخوتر بود ، و طرف سول لکس نمیشد رفت ، چه از طرفی که کور بود چه از طرف دیگر .

اما بیشتر از همه دیو رنج می برد . عیبی در او بدید آمده بود . بیش از پیش غمگین و تحریک پذیر شده بود ، و همینکه چادر زد همیشه ، او فوراً آتیا نه میساخت ، و راننده اش همانجا غذا پیش را می داد . همینکه از حال بند بازنش میکردند ، دیگر تا صبح روز بعد که میخواستند سورتمه را ببندند از جا بر نمی خاست . گاه ، وقتی به حال بند بسته بود ، همینکه بر اثر توقف ناگهانی سورتمه شدیداً تکان می خورد ، یا وقتی که برای حرکت دادن آن زیاد تفرط میکرد ، از فرط درد می نالید . راننده او را آزمایش میکرد ، اما چیزی سر در نمی آورد . تمام رانندگان به وضع از علاقه پیدا کردند . وقت سام ، و هنگامی که قبل از خفتن جبق آخری را می کشیدند: در باره او بحث میکردند ، و یک سب مجلس مسائره ای تشکیل دادند . دیو را از آسیاناس کنار آتیا آوردند و همه جاییش را فشار دادند و امتحان کردند تا چند بار نالید . چیزی در درون او عیب کرده بود ، اما رانندگان همه استخوانهایش را بی عیب یافتند ، و درون را نفهمیدند .

تا به کامیاب‌بار رسیدند، دیو چنان ضعیف شده بود که مگر در در
 بین راه زمین میخورد. اسکاتلندی دورگه فرمان توقف داد و دیورا از دسته
 بیرون آورد و سگ بعدی را، که سول لکس بود، به سورتمه بست. منظورش
 آن بود که دیو را آسوده کند، و بگذارد بدون بارکنار سورتمه بدود.
 اما دیو هر چند مریض بود، از بیرون همانندن از دسته نفرت داشت، و
 در مدتی که او را از حال بند باز می‌کردند می‌گریه و دندان‌بهم می‌کوفت.
 و چون دید سول لکس را به جایی که او مدتی مدید در آن خدمت کرده
 بود می‌بندند با دلی متکسسته ناله سرداد. زیرا که غرور سورتمه کشیدن
 داشت، و تپای مرگ تحمل آن را داشت که سگ دیگری کار او را انجام نهد.
 وقتی سورتمه راه افتاد، دیو کنار راه کوفته میان برفهای نرم خود
 را به زحمت می‌کشید، و با دندان به سول لکس حمله می‌کرد، و به او
 هجوم می‌برد و سعی می‌کرد او را میان برفهای نرم به آنطرف پرتاب کند،
 و می‌کوشید میان افسار بجهد و بین سول لکس و سورتمه قرار بگیرد، و
 در تمام مدت می‌نالید و زوزه می‌کشید و از فرط درد رانده می‌گریست.
 مرد دورگه کوشید او را به زور تازیانه براند؛ اما دیو اعتنائی به ضربات
 جانسوز تازیانه نمی‌کرد، و آن مرد هم دل آنرا نداشت که سختتر از آن
 بزند. دیو حاضر نبود آزاد دنبال سورتمه که راه رفتن آسان بود بدود،
 بلکه همچنان کنار سگها، روی برف نرم که راه رفتن بسیار مشکل بود،
 خود را می‌کشید، تا فرسوده شد. آن‌گاه افتاد، و همان‌جا که افتاد
 بر زمین نخزید، و همچنانکه ردیف سورتمه ها از کنارش می‌گذشت از ته
 دل زوزه می‌کشید.

با آخرین رهتی که داشت بالاخره توانست خود را دنبال سورت‌ها بکشد تا وقتی که سورت‌ها باز توقف کرد ، و در این هنگام باز خود را به رحمت از آن سورت‌ها کشید تا به سورت‌ه خود رسید ، و آنجا کنار سول لکس ایستاد . راننده او لحظه‌ای درنگ کرده بود تا برای چپقی از راننده غمی آتش بگیرد . آنگاه برگشت و سگپایش را به راه انداخت . سگها روی جاده کوفته راه افتادند اما پس نمی رفتند ، سرشان را با ناراحتی بر میگرداندند . و عاقبت با وضعی متعجب توقف کردند . راننده نیز متعجب شده بود : سورت‌ه ازجا نخیزیده بود ، رفقاییش را ندا داد که بیایند و خود تماشا کنند . دیو هر دو بند مال بند را که به سول لکس بسته بود با دندان کنده بود ، و اکنون در جای خود مقابل سورت‌ه ایستاده بود . با چشمان خود التماس می کرد که بگذارند همانجا بماند . راننده را بیت گرفته بود . رفقاییش از اینکه چگونه يك سنگ اگر کاری که او را میکنند به او ندهند دلس می سکند صحبت می کردند ، و موازی به خاطر می آوردند که خود شاهد بودند : و آن موازی بود که سگی یاسگهائی که بر اثر پری مفرط با جراحت به سورت‌ه بسته نشده بودند ، مرده بودند ، و ضمناً از آنجا که دیو در هر صورت به زودی میبرد ، رحم را در آن می دانستند که در وقت کشیدن سورت‌ه میبرد تا دلش آسوده شود و راضی باشد . این بود که باز او را به سورت‌ه بستند ، و دیو با غرور تمام هانند گذشته سورت‌ه را می کشید ، هر چند خواه تا خواه چند بار از درد درون ناله‌های شدید کشید . چند بار بر زمین افتاد و روی برف کشیده شد ، و يك بار سورت‌ه زبرس گرفت به طوریکه از آن لحظه به

بعد يك پایش می‌لنگید .

اما خود دا تا وقتی به جای اردو رسیدند نگاهداشت ، و آنجا راننده‌اش جامی کنار آتش برایش مهیا کرد . وقتی صبح فرا رسید دیو ضعیفتر از آن بود که بتواند سفر کند ، هنگام بستن سورتمه کوشید روی برف بخزد و خود را به راننده‌اش برساند . با کوششی که بدنش را می‌لرزاند بر پا خاست ، سکندری رفت و افتاد ، بعد همچون کرم آهسته روی برف لولید و خود را بجایی که رفقایش راهی بستند رساند . دستپایش را جلو می‌خزاند و بدنش را با تکان بلند می‌کرد و آنگاه می‌توانست با زهم دستپایش را جلوتر بخزاند و به این نحو چند بند انگشت بیش برود ، قوتش تمام شد ، و آخرین بار که رفقایش او را دیدند وقتی بود که روی برف افتاده نفس نفس میزد و با چشم دنبالایشان می‌آمد اما وقتی که سر بیج رودخانه از نظر نا دیدید شدند ، صدای زوزه او را می‌شنیدند .

در اینجا قطار سورتمه ها متوقف شد . اسکانلندی دورگه آهسته از راهی که آمده بود به جای اردو بازگشت . رانندگان از تکلم با ایستادند . صدای تهرطمیانچه برخاست . مرد دورگه شتابان بازگشت . تازپانه به صدا در آمد ، طنین زنگوله‌ها به سادی برخاست ، سورتمه‌ها در جاده به راه افتاد ؛ اما با یک میدانست و همه سگها میدانستند ، که پشت درختهای بیج رودخانه چه واقع شده است .

فصل پنجم

رحمت صورتی گشی

سی روز پس از حرکت از دوسن ، پست آب شور که باه ورقهای
آزمای کشیدند به اسکاگویی رسید . وضع بدی داشتند ، بیرون رودر و نشان
خراب بود .

پس از ده کیلو از وزن باک کم شده بود . باقی رفقای او ، با اینکه
سگهای سبکتری بودند ، به نعمت باک بیشتر لایع شده بودند ، باک
متماعن ، که در نک عمر دغلی بارها تظاهر به بیای لنگ کرده بود ،
اینک واقعا می لنگید . سول لکس نیز می لنگید ، و داب شانه ای
در رفته بود .

بای تمامشان کوفته و ناسور بود . هیچ قدرت جسم و تقاضی در
ایجان نمانده بود . بایشان را باهابت بر جاده می کوفتند و پس نشان را
روی آن می انداختند و خستگی باک روز سفر را مضعف می ساختند .

هیچ درد و علنی جز آنکه بسیار خسته بودند نداشتند. این آن خستگی شدید که ناشی از کوشش و تقلائی مختصر و شدید باشد نبود، آن خستگی شدیدی بود که زایدده ماهها جان کندن و عشقت مداوم است. دیگر قوت تجدید حال نمانده بود، نیروی ذخیره‌ای نداشتند که بکمی بخوانند. و دلیل هم داشت. در مدتی کمتر از پنج‌ماه مسافتی معادل دوهزار و پانصد میل را پیموده بودند، که در خلال هر روز و هفتصد میل آخر آن فقط پنج روز استراحت کرده بودند. وقتی به اسکاکوی رسیدند معلوم بود که دیگر قدم از قدم نمی‌توانند بردارند. به زحمت مال بند را راست نگاه میداشتند و وقتی راه سرازیر میشد خوب نمیتوانستند از سرازیر سورتمه کنار بروند.

همچنانکه سگها از خیابان عمده اسکاکوی سرازیر شده بودند، راننده از سر تشویق خطاب به آنها می‌گفت: «بالا، حیونهای پاکوفته. این آخرس باشه، از نوقت خوب خستگی در می‌کنیم. هاه حتم داشته باشین. همچو خوب خستگی در می‌کنیم.»

رانندگان پیش خود انتظار توقف طولانی داشتند. خود ایشان مسافت هزار و دویست میل را بانو روز استراحت طی کرده بودند، و به حکم عقل و عدالت مستحق مدتی تعطیل کار بودند. اما تعداد آنان که به کلوندایک ریخته بودند آنقدر زیاد بود که مقدار ناهه‌های جمع شده تبه بزرگی میشد؛ و در ضمن دستور اندازی نیز رسیده بود. قرار بود عده‌ای سگهای تازه نفس خلیج هردسون بجای سگهای از کار افتاده را بگیرند.

قرار بود از شتر مسگهای از کلر افتاده نیز خلاص شوند، و چون ارزش سگ در برابر دلار هیچ است قرار بود آنها را بفروشند.

سه روز گذشت، و در این مدت باک و رفقای او خوب فهمیدند که چقدر خسته اند. آنگاه، صبح روز چهارم دو نفر از مردم کشور های متحد آمدند و ایشانرا به انضمام یراق و افسار و مال بند به دهن بخریدند. آن دو مرد یکدیگر را «شارل» و «هال» صدا میگرداند. شارل مردی میان حال و گندمگون بود، و چشمهایش ضعیف بود و آب میریخت، و سبلی داشت که با شدت و خشموت روبه بالا تایید بود و لب شل و ول و آویخته ای را که زیر آن بود رسوا میگرد. هال جوانی نوزده بیست ساله بود، و یک طیّانه کلت و یک کارد شکاری به کمر خود بسته بود و فنسگهای زیادی نیز به کمر خود داشت. این کمر بند بهترین چیز وجود هال بود. در درجه اول بی تجربگی او را اعلام میگرد - یک بی تجربگی محض و خودخواهی غیر قابل بیان. جای هیچ باک از این دو در آن محیط نبود، و اینکه چرا اسخاصی مانند ایشان خود را به آن حد در می انداختند یکی از اسرار غیر قابل فهم است.

باک گفتگویی مربوط به چانه زدن را شنید، بول را هم که یکی از آن دو به کار گذار دولت شاه دید، و دانست که اسکانلندی دورگه نیز دنبال پرو و فرانسوا و آتن که پیش از این رفته بودند از زندگی او بیرون میرود.

هنگاهی که باک و رفقای او را به جادر صاحب جدیدشان بردند، باک وضعی در هم و خراب دید؛ نیمی از جادر فرو افتاده بود، ظرفها

ناشسته مانده بود ، همه چیز نامنظم بود ، در ضمن باك يكسزن راهم دید . شارل او را « مرسته » صدا میزد . مرسته زن شارل و خواهر هال بود . خوب خانواده‌ای تشکیل میدادند .

وقتی مشغول جمع کردن چادر و بستن سورتمه شدند باك بادلهره ایشان را می‌باید . خیلی در کار خود کوشش به خرج می‌دادند ، اما هیچ روش مؤثری نداشتند . چادر را چنان بستند که سه برابر حجمی را که قاعده بایست پیدا می‌کرد پیدا کرد . ظروف قلعی را ناشسته جمع کردند . مرسته مدام دزدستزبای شوهر و برادرش می‌لویید و مدام ایراد می‌گرفت و دستور میداد . وقتی باك کیسه محترمی البسه را جلوی سورتمه گذاشتند مرسته گفت که باید در عقب سورتمه گذاشته شود ؛ و وقتی آنرا عقب سورتمه گذاشتند و در بسته دیگر راهم بردی آن نهادند ، مرسته چند چیز پیدا کرد که قبلاً فراموش کرده بودند و فقط در همان کیسه بایست گذاشته میشد ، و شارل و هال مجدداً با سورتمه را خالی کردند .

سه نفر از چادر مهاجر آمده تماشا می‌کردند ، و به یکدیگر چشمک می‌زدند و شکلک می‌ساختند .

یکی از ایشان گفت : « همینطوری هم باارتان سنگین هست ، و من جسارت نمی‌کنم تکلیف بر ارتان معین کنم ، اما اگر جای شما بودم آن چادر را با خود نمی‌بردم . »

مرسته دستپاس را به علامت وحشت روبه آسمان گرفت و فریاد زد : « به حق چیزهای نشنیده ، آخربدون چاندزچه کاری توانیم بکنیم ؟ » آن مرد در جواب گفت : « فصل بیماری است و دیگر هوا سرد نمیشود . »

مرسده سرش را تکان داد، و شارل و هال آخرین قطعات چیزهای مختلف را بر انبوه بارکوه بیکر افزودند.

یکی از مردها پرسید: «خیال میکنید راه برود؟»

شارل بالحن نسبتاً تندی پرسید: «چرا نرود؟»

مرد بالحن جاخورده‌ای به سرعت گفت: «عیبی ندارد، عیبی ندارد.»

من بیخود دلواپس بودم. يك خورده سنگین به نظرآمدم.

شارل رو از او گرداند و افسارها را به بهترین وجهی که می‌توانست

کشید، اما بسیار بدکشید.

مرد دومی گفت: «والیته سگها تمام‌روز آن بار بزرگ‌ترامی‌کشند.»

هال با ادبی و بریش گفت: «الیته» و تپو راهنما را به يك دست

گرفت و تازیانه را با دست دیگر تاب داد. بعد فریاد زد «یالاه! یالاه!»

سگها به‌عطف‌بندی که به‌سینه‌هایشان بسته شده بود خیز برداشتند،

و چند لحظه سخت کوبیدند، و بعد آرام به‌جا ماندند. نمی‌توانستند

سورتمه را تکان بدهند.

هال خود را آماده کرد که با تازیانه به‌جان سگها بیفتد، و فریاد

زد: «بدو سوخته‌های تپیل، حالا نشانگان می‌دهم.»

اما مرسده مداخله کرد و در ضمن که تازیانه را گرفت و از دست

هال بیرون کشید، با‌ک زد، «وای، هال، نرنیشان، حیوانکها: حالا

باید به مرسده قول بدهی که تمام راه را با اینها بدرفتاری نمی‌کنی، اگر نه

من نمیام.»

برادرش به مسخره گفت: «راستی که خیلی از سگ چیز می‌فهمی.»

خواهش میکنم کاری بکارمن نداشته باشی. بنوهیگم اینها تبتاند و بایست شلاقشان زد تا یک قدم بردارند. اخلاق سگها همینه. ازهر که میخواهی پیرس. از یکی از همینها پیرس.

مرسده یا ائتماس به جانب آن سه مرد نگرست ، تنفر ناگفته ای از دیدن منظره درد در صورت زیبایش نقش بسته بود .

یکی از آن سه مرد در پاسخ گفت : « اگر میخواهید بدانید ، اینها مثل آب بیجانند . راستش این است که جانشان در رفته . بساید خستگی در کنند . »

هال از زیر لب بیمویش داد زد : « گور پدر خستگی ، زمرسده از تأثر به شنیدن ناسزا گفت : « اوه ! »

او امرسده زنی خانوادهدوست بود و بی درنگ به دفاع از برادرش شتافت . بانیس خاصی گفت : « گوش به اون مرد که نده . سگها هال خودمانند و تو هر کار دلت میخواهد بکن . »

بازتازیانه هال بر سگها فرود آمد . سگها خود را به پیش جهانند ، دست و پایشان را در برف فشرده فرو کردند ، خم شدند و بدنشان به برف تزدک شد ، و هر چه نیرو داشتند به کار بردند . سوزمه چنان به جا ماند که گویی انگرگشتنی بود . پس از دو بار کوشش بی نتیجه ، سگها نفس زنان به جا ایستادند . تازیانه باز در هوا صفیر میزد که مرسده مداخله کرد ؛ برابر پاک زانو زد ، اشک از چشمانتس سر ابر بود ، و دستپاش را به گردن پاک حلقه کرد .

از سردسوزی می نالید که : « حیوانات های بیچاره ، چرا سوزمه

را بهتر نمی کشید؟ اگر بکشید دیگر شلاق نمیخوردید. باک از مرسته خوشش نمی آمد، اما سه بیچاره تر از آن شده بود که در برابر مهربانی او مقاومت ورزد. و این کار را نیز به صورت جزئی از کار کثیف روز تلقی میکرد.

یکی از تماشاچیان که برای جلوگیری از مداخله دندانپزش را به هم می فشرد، اینجا به حرف آمد:

« هر چه بر سر شما بیاید من کمکم هم نمیکزه، اما محض خاطر سگها پیشون میگویم، اگر بار اون سورتمه را سبک کنین خیلی پیشون کمک کرده این. زیر سورتمه بیخ زنه. تنه تو بنداز روی راهنما و رو به چپ و راست تمکون بده تا بیخ بشکند.»

بار سوم هم کوشش به عمل آمد، اما این بار با توجه به اندرز هرد تماشاچی، حال بیخ زیر سورتمه را شکست. سورتمه گد بیس از حد باز کرده بودند به بیس رانده شد، باک و رفقاییش با امام نیرو زیر ضربات نازیانه تقلا می کردند. در حدود صدمتر آن طرفتر جاده بیخ میخورد و با سر امیب تندى به گوجه عمده می پیوست. مرد کارگشته ای میخواست که بتواند سورتمه را با بار سنگینش راست نگاه دارد، و حال همچو مردی نبود. همینکه بیخ خوردند و سر از زیر شدند، سورتمه واژگون شد، و نیوی از بار آن از میان تسمه های سست بسته شده بیرون ریخت. سگها از حرکت باز نایستادند. سورتمه سبک شده به پهلو افتاده بود و دنبال سگها بر زمین میخورد. سگها از رفتار زشتی که در حقشان شده بود و از بار سنگین سورتمه خشمگین بودند. باک سخت غصباتک بود.

با به دو گذاشت ، و باقی سگها نیز به تانک در آمدند . حال فریاد زد :
 « هوپ ، هوپ ، اما سگها اعتناء نکردند . پای هلا سرید و حال زمین
 افتاد . سورتبه و از گون شده از روی او گذشت ، و سگها به سرعت در
 کوچه پیش میرفتند . و در ضمنی که باقیمانده بار سورتبه را در طول
 همبرین کسوجه اسکاگری می پراکنند ، به شادی مردم اسکاگری
 می افزودند .

مردم مهربان شهر سگها را گرفتند و اسبها را کفنه را جمع آوردند
 در ضمن راهنمایی هم کردند . گفتند که اگر آن سه نفر انتظار دارند به
 دوسن برسند باید تعداد سگها را دو برابر کنند و یا سورتبه را نصف .
 کنند هال و خواهرش و شوهر خواهرش از سر بیمیلی به این نصایح گوش
 فرادادند ، چادر زدند و بار را پیاده کردند . غذاهای در قوطی را که بیرون
 میریختند همه را به خنده انداختند ، چون غذای در قوطی در آن راه
 دراز به خواب کسی هم نمی آمد . یکی از کسانی که می خندید و کمک
 می کرد ، گفت : « اینهمه بتو برای هتل خوبست ، نصف اینهم زیاده تان است
 دورشان بریزید . آن چادر و آن ظرفها را دور بریزید . اصلاً کدامتان
 این ظرفها را می شوئید ، خدایا ، مگر خیال می کنید با قطار بولمن سفر
 می کنید ؟ »

و بدین نحو باز های زیبادی تا گزیر به دور ریخته شد . زتی
 بسته های لباس مرسته را بر زمین میریختند و یکی پس از دیگری را
 دور می انداختند ، مرسته می گریست ، هم بطور کلی می گریست .
 و هم بر سر هر يك از اشياء دور انداخته شده می گریست .

دستها را روی زانوانش نهاده بود، و با دل شکسته خود را به پس و پیش تاب میداد. به تأکید می گفت که به خاطر صد تا شارل هم حاضر نیست يك قدم به جلو بردارد. به همه کس و همه چیز التماس میکرد، و عاقبت چشمانش را يك کرده شروع به بیرون ریختن اشیائی کرد که مورد لزوم حتمی بودند. و در آن حرارتی که به هم رسانده بود، پس از آنکه از متعلقات خود تغافل شد، به بیرون ریختن اموال شوهر و برادر خود پرداخت و مانند توفان به جان آنها افتاد.

پس از اتمام این کار، پارسان، گرچه نصف سده بود. باز چیزی موحدس بود. شارل و هال هنگام غروب بیرون رفتند و سس سگ خارجی خریدند. این سگها سه اضافه شتی سگ اصلی و نیک و کونا که در سفر حد نصاب سکن در تند آب و نیک خریداری شده بودند، مجموع دسته را به چهارده رساند. اما سگهای خارجی، هر چند از وقتی به این حدود آمده بودند مطیع شده بودند، به چیزی نمی ارزیدند. سه تا از آنها موی کونا داشتند، یکی از ارض جدید آمده بود، و دو تای دیگر نزدشان مشخص نبود. این تازه آمدگان ظاهراً هیچ چیز نمی دانستند. باز و رفقاییش با تهرب و سعیر به اینها نگاه میکردند، و هر چند پاک به شتاب ایشانرا به جای خوردنسانند، کاری را که نباید بکنند یادشان داد، کاری را که باید بکنند نتوانست یادشان بدهد. این سگها عازقه ای به سورتمه کشی نداشتند به استثناء دو سگی که نزدشان مشخص نبود، باقی آنها از محیط وحشی و خشن که در آن آمده بودند و از رفتار بدی که با ایشان میتد میبوت و دلشکسته شده بودند. آن درسک بی نژاد دلی نداشتند که بشکند:

تنها چیزی که در آن دو قابل شکستن بود استخوانهایشان بود. تازہ آمدگان که نومید و بیحال بودند، دستۀ قدیم هم که بر اثر دوهزار و پانصد میل سفر هتداوم فرموده بود، و باین وصف وضع مسافران بسیار خراب بود. معالوصف، شارلوهال بسیار بشاش بودند. مغرور نیز بودند. کارشان را به تصور خود بسیار شکوه انجام میدادند. چهارده سگ داشتند. سورتمه‌های بسیاری را دینه بودند که از گدار به طرف داون حرکت میکرد، یا از داون هی آمد؛ اما هنوز سورتمه‌ای را که چهارده سگ آنرا بکشد ندیده بودند. با وضع طبیعی نواحی قطبی دلیلی بود که هیچوقت چهارده سگ را به يك سورتمه نمی‌بستند، و آن دلیل این بود که يك سورتمه نمی‌توانست غذای چهارده سگ را حمل کند. اما شارلوهال این نکته را نمی‌دانستند. نقشۀ سفر را روی کاغذ کشیده بودند؛ اینقدر برای يك سگ، این‌عده سگ، چند روز، و پس‌مرسده از بالای شانهای آن دو نگاه میکرد و سرس را به تأیید تکان میداد، مسأله به همان سادگی بود.

روز بعد نزدیک ظهر؛ يك در بیشاپش دسته سورتمه می‌کنید در سورتمه و سگها حال خوشی میدادند نبود، در باکت و رفقایس هیچ‌وقت و روحی نبود، از بدو حرکت خسته و فرسوده بودند. يك چهار بار مسافت بین آبت و روداون را پیاده بود، و اطلاع بر اینکه با آن حال خسته و نزار، اکنون با همان راه دسوار مواجه حسد، او را تند خو کرده بود. دلس در آن کار نبود، دل هیچ‌يك از دسته در آن کار نبود. خارجیهها و حسدزده و سرمگین بودند، داخلی‌ها به صاحبان خود اطمینان نداشتند.

باک به نفعی مبهم احساس می‌کرد که به این دو مرد و آن یک زن هیچ‌گونه اطمینانی نمی‌توان داشت. هیچ‌کس را بلد نبودند، و ضمن گذشت ایام معلوم شد که یاد هم نمی‌توانستند بگیرند. در همه کار تنبل بودند. نظم و ترتیبی هم در کارشان نبود. نیمی از شب را صرف پرسیا کردن چادر نامرتبی می‌کردند، و نیمی از پیش از ظهر را صرف برچیدن همان چادر و بار کردن سورتمه، آنهم چنان نامرتب که هر روز چند بار مجبور میشدند میان راه توقف کنند و بار را از نو بستند. بعضی روزها ده میل هم نمی‌بمودند. بعضی روزهای دیگر اصلاً نمی‌توانستند از جا بجنبند. و هیچ‌روز نتوانستند پیش از نصف راهی را که دیگران به عنوان اسلیم محاسبه تعداد سنگ و مقدار غذا و بعد طی شده می‌بمودند بپیمایند.

ناگزیر غذای سنگشان کم می‌آمد. اما تازه خودشان هم به کم آمدن؛ به وسیله اضافه غذا دادن کمات می‌کردند، و به این ترتیب روزی را که کمتر از میزان غذا دادن شروع میشد نزدیکتر می‌کردند. سنگهایی که جبارها ضمه‌شان به لحاظ مزمن خونگرفته بودند نایب بودند جداگرا استفاده را از مقدار کم بکنند، استهای مدیدی داشتند و اضافه بر این، وقتی سنگهای فرسوده اسکیمو دیگر خوب نمی‌کشیدند، حال بقین کرد که مقدار غذای معمولی برای آنها کم است. سهمیه سنگها را دوبرابر کرد و از آن همتر آنکه، وقتی مرسته، با جسمان ذریبی گریان و معدای لرزان نمی‌توانست حال را راضی کند که باز هم غذای بیشتری به سنگها بدهد، آنوقت هاهی از کیسه می‌دزدید و در نهان به سنگها میداد. اما باک و سنگهای اسکیمو غذا نمخواستند، آسایش و استراحت میخواستند. و هر چند با سرعت

زیاد حرکت نمی کردند ، همان وزن زیاد باری روی پایشانرا بشدت میکاست .
 آنگاه نوبت کم غذا دادن فرا رسید . يك روز حال خیردار شد
 که نیمی از غذای سنگها تمام شده است ، و حال آنکه فقط ربعی از راه
 را پیموده بودند ؛ وانگهی ، به هیچ قیمتی ممکن نبود بتوان غذای سنگ
 به دست آورد . این بود که غذای سنگها را حتی از مقدار معمول کمتر
 میداد و سعی کرد مسافتی را که می پیمودند زیادتر کند . خواهر و شوهر
 خواهرس نظرتی را تأیید کردند . اما بارسنگین و بی عرضگی خودشان
 مانع پیشرفتشان بود . کمتر غذا دادن به سنگها امر ساده ای بود ؛ اما امکان
 نداشت سنگها را تندتر راند ؛ آنهم وقتی که خودشان نمی توانستند زودتر
 راه یفتند و لااقل مدت بیشتری در راه باشند . نه فقط راه در رسم سنگها را
 نمی دانستند ، بلکه خودشان را هم نمی دانستند چه کنند .

اولن نقات داب بود . داب که دزد غارتگر بینوایی بود ، و همواره
 گداه افناد و مجازات میشد ؛ هر چه بود کارگر با وفائی بود شانه
 در رفته او ، که نه اسراحت کرد و نه همالجه شد ؛ از بد بدتر شد ،
 نا عاقبت حال او را به نیر طیانچه کلت زد . عثلی در آن نواحی رواج
 دارد که يك سنگ خارجی با مقدار غذایی که يك سنگ اسکیمو می خورد
 از فرط گرسنگی خواهد مرد ، این بود که سس سنگ خارجی که
 زردست ناک بودند گریزی نداشتند مگر آنکه با نصف غذای سنگ
 اسکیمو که به آنها میدادند بمیرند . اول سنگ ارض جدیدی مرد ؛
 باز فاصله سه سنگ مو کوتاه مرد ؛ آن دو سنگ بی نژاد بیشتر از رفته
 زندگی آویختند ، اما آنها نیز چند روز بعد مردند .

تا اینموقع دیگر اثری از نرمی و حلاقت مردم جنوب در آن سه نفر نمانده بود. سفر نواحی قطبی، اکنون که دیگر شکوه و لطف خود را از دست داده بود، برای ایشان حقیقت تلخ سخنی شده بود که از طاقت مردی و زنی ایشان بیرون بود. مرسته که به حال خود میگریست و بیشتر مشغول منازعه با شوهر و برادر خود بود، دیگر به حال سنگها گره نمیگردد. منازعه تنها چیزی بود که از اشتغال بدان خسته نمیشدند. تعریک پذیری ایشان از بدبختی وینوا ایشان ناشی میشد، بواسطه همان زیاد میشد، همان آنرا مضاعف میساخت، از آنها میگذشت صبر شکفت انگیز سوزمه کشی که نصیب مردمی میشود که سخت تلاش میکنند و رنج میبرند، و همواره شجرین سخن و هیربان میمانند، بهره این دو مردو یک زن نیست. خبری از چنان صبری نداشتند. خشک شده بودند و درد میکشیدند، عضلاتشان درد میکرد، استخوانهایشان درد میکرد، قلبشان درد میکرد، و بواسطه همین درد کشیدن زبانشان تند میشد، و از اول صبح تا آخر شب کلمات زنده بر زبان می آوردند. هر وقت مرسته هال و سارل را به خود میگذاست آن دو با یکدیگر گفتگو میکردند. هر دو یقین قطعی داشتند که بیس از سهم خود کار میکنند، و هر یک نافر حشی می یافت از اظهار این یقین فرد گذار نمیگردد. مرسته گاه طرف شوهرس را میگرفت، گاه طرف برادرس را. نتیجه این کار یک نزاع زیبا و تمام نندنی خانوادگی بود. از اختلاف بر سر اینکه کدام یک باید قدری هیزم بشکند منازعه سرورع میشد (و این اختلاف در هر حال قطع مربوط به سارل و هال بود.) و بلافاصله بای

باقی خانواده، از پدر و مادر و عمو و اولاد عمو و مردمی که هزاران میل از ایشان دور بودند و بعضی از ایشان مرده بودند به میان آمد. اینکه نظریات هگل درباره هنر، یا نماینده های اجتماعی که داکتیس سینوشت چه از تپلی با شکستن چند قطعه هیزم داشت قابل درک نیست، با این وصف منازعه و بگو مگو همانند در که ممکن بود نتیجه همچو موضوعی بشود ممکن بود در باره عقاید سیاسی شارل درگیر شود. و اینکه زبان قصه ساز خواهر شارل ربطی به آتش افروختن در کناره رود یوکسن داشته باشد؛ فقط برای مرسته معلوم بود که دلش را با گفتن مقداری نظریات زنده درباره آن مخدیره خالی میکرد و ضمناً از ذکر چند خصیصه زنده که خاص خانواده شوهرش بود فرودگذار نمیکرد. و در ضمن، آتش افروخته نشده می ماند؛ چادر نیمه افراشته میشد، و غذای سگها را کسی نمیداد.

مرسته نحصه خاصی را در دل می پرورد و آن نحصه جنس لطیف بود مرسته زنی زیبا و نرمتن بود و در همه عمر با رفتاری مؤدب و جان نثارانه مواجه شده بود عادتش شده بود که عاجز باشد. شوهر و برادرش شکایت میکردند. و بر اثر این تخطی از حقی که به نظر مرسته اساسی ترین حقوق زنان بود، مرسته زندگی را بر آن دو تباد میکرد. دیگر رعایت سگها را نمیکرد. و چون خسته و بدخو شده بود، اصرار داشت که سوار سورتمه بماند. راست است که زیبا و لطیف بود، اما و زتش نزدیک صحت کلو بود. گاه زیبای بیوت انگیز بود که چون به بار موجود اضافه همد کمر حیوانات بی تواریا میشکست. چند روز متوالی

از سورت‌ها باقی‌نماند تا آخر به میان راه‌های شکافته افتادند و سورت‌ها اندک‌اندک تنگانی هم نمی‌خورد، شاد و حال از مرسته خواهش کردند که پیاده سود و راه برد، التماس کردند، تضرع کردند، و در تمام مدت مرسته می‌گریست و آسمان را به شهادت نوحش و خموشی آن دو میخواند.

در يك مورد آن دو او را به زور از سورت‌ها پائین کشیدند. این کار را هرگز تکرار نکردند. همین‌که او را پائین کشیدند باهاپس‌تر با مثل بچه‌های لوس زها کرد و بر روی جاده نشست. شاد و حال با سورت‌ها به راه خود ادامه دادند، اما مرسته از جا نجنبید. بس از آن‌که سه عیال راه می‌دویدند باز سورت‌ها را خالی کردند، دنبال مرسته باز گشتند، و باز با زور او را روی سورت‌ها نشاندند.

بر اثر سخت بدبختی خود دیگر بدبختی و عذاب سنگها را درست نمی‌فهمیدند. نظریه زندگی هال، که آنرا نسبت به دیگران اعمال میکرد، آن بود که باید سخت شد. از ابتدای کار این نظر را به خواهر و شوهر خواهر خود تلقین میکرد. اما چون در آن دو بی‌تأثیر ماند، نظر خود را به زور جفاقی به سنگها تحمیل میکرد. در «نیچ‌انگشت» غذای سنگها تمام شد و يك پیر زن بی‌دندان اسکیمو حاضر شد دو سه کیلو پوست اسب بیخ زده را با طپانچه کلت که بر کمر حال دیده بود معاوضه کند.

این پوست به جای غذا چیز بسیار بدی بود، شاید شش ماه پیش از پشت اسبهای گرسنگی کشیده گاو دارها کنده شده بود به آن صورت

پنج زده بیشتر شبیه عیله های آهن گالوا نیزه بود : و وقتی که یکی از مسگها با تقلاى بسیار قطعه ای از آنرا بدرون شکم میفرستاد ، قطعه پوست بصورت تسمه های چرمی غیر مغذی و مقداری عوی کوتاه درمی آمد که تحریک آمیز و غیر قابل هضم بود .

و در تمام این حالات و مشقات باک چنانکه گوئی دچار کابوس شده است در رأس دسته سورتها می کشید . هر وقت می توانست سورتها را می کشید ، هر وقت از کشیدن وامیانس روی برف دراز می کشید ، تا ضربات تازیانه و چماق باز او را بر پا دارد . تمام استواری و شفافیت از خز زیبای از رفته بود . مو هایش آویخته و سست و درهم بود ، یا با خونی که بر اثر ضربت چماق هال از او رفته بود ، خشک و میچسبیده بود . عضلاتش آب شده به صورت رسیمان های گره دار در آمده بود ، گوشت او از میان رفته بود ، به نحویکه تمام دنده ها دستخوانهای او به طور آسکار از زیر پوستی که از خالی ماندن چین خورده بود دیده میشد . وضعی بود که فل را می سکست ، منتهی دل باک شکستی نبود هر د شرح پوست این نکته را به اثبات رسانده بود .

وضع رفتن باک نیز مانند خود او بود . همه اسکلت های متحرکی سده بودند . روی پمرفته با باک هفت سنگ بودند . در آن نبره بختی که دچار آن شده بودند سنگ نسبت به گزش تازیانه با ضربه حماوی حساس نبودند .

دردی که از کتک خوردن می کشیدند دور و نامتهوم بود همچنانکه هر چه به چشم میدیدند و هر چه بگوش می شنیدند اندک تلر و

میهم شده بود. دیگر نیمه یا چارک زنده هم نبودند. صرفاً گونیهای استخوانی بودند که حرفه ای از حیات در آن سرگردان مانده بود، همینکه توقف می کردند، مثل سنگ مرده روی جاده می افتادند، و آن جرقه بینور میشد و مثل آن بود که از میان میرفت؛ زوقتی ضربات نازیانه یا چماق بر سرشان می بارید، آن جرقه باز نیمه جانی می گرفت، و سنگها به زحمت بر پا می ایستادند و پیش میرفتند.

روزی رسید که یلی خوس فطرت بر زمین افتاد و دیگر نتوانست بر خیزد. حال طبانچه خود را به سودا داده بود، این شد که تبر را به دست گرفت و همچنانکه یلی بر سر راه افتاده بود، بر سرش کوفته، بعد تسمه ها را از او گسیخت و جسدش را بکناری کشید. پاک میدید و در فقایس می دیدند، و میدانستند که این امر با ایشان چندان فاصله ای ندارد. روز بعد کونا نیز مرد و فقط پنج سنگ باقی ماند: جو، که چندان بیجان شده بود که بد خواهی او معلوم نبود، پاک، که ننگ سنده بود، نیمه بیهوش بود و آنقدر حالش به جا نبود که تعارض کند، سول لکس، باک چشم، که هنوز به زحمت سورتمه کشی وفادار بود، و از این بابت دلگیر بود که آنقدر که باید نیرو نداشت که سورتمه را خوب بکشد، تک، که ناآن زحمتان سفر نکرده بود و اکنون از آنجا که نازه نفس بر بود بیس از دیگران صدمه دیده بود، و پاک، که هنوز سر بسته بود، اما دیگر نظم و ترتیب میداد و کوششی هم برای اعاده آن نمی کرد، از شرط ضعف چشم امیدیده و راه را از سفیدی آن دازیر خورد آن یا دست و پا بس تمیز میداد.

هوای خوش بهاری بود اما نه آن سه تن آنرا می فهمیدند نه سگها. ساعت سه بعد از نیمه شب سحر میشد، و غروب تا ساعت نه ادامه می یافت. در تمام مدت روز آفتاب میدرخشید سکوت غول آسای زمستان جای خود را به آهنگ پیداری بهار داده بود. این آهنگ از تمام زمین که بازندگی هم آغوش شده بود بر میخاست. از چیزهایی که زنده بودند و بازمی چنیدند و قبلا مرده بودند و در تمام مدت زمستان نچنیده بودند بر میخاست. شیره کاجها جاندار شده بود. ییدها و درختهای دیگر شمالی شکوفه میکرد. بوتهها و هوها لباس سبز نئی در بر میکرد. سوسکها شب هنگام میخواندند، و در هنگام روز تمام خزندهها آفتابی میشدند. کبکها و داریکرها در جنگل میخواندند و بر درختها میکوفتند. سمورها و پرندههای کوچک آواز میخواندند، و بالا در آسمان پرندههای شکری که از جنوب آمده بودند نعره ای میزدند که هوا را می لرزاند.

از سراسیمه هر تبه ای زهره آب و موسیقی فادیده چشمه سارها به گوس میرسید همه چیز در جنبش و ذوب و تقلا بود. رودخانه یوکن تالان میکرد تا یخی که راهش را بسته بود از خود براند. آب روان یخ را از زیر میخورد، آفتاب سوزان از بالا، سوراخهای هوای تشکیل میشد، سطح یخ ترک بر میداشت و ترک روی یخ میدوید، و قطعات یخ از هم میگسست، در رودخانه روانه میشد، و در میان اینهمه جنبش و شکستن و کوفتن بیدار شدن زندگی، زبر آفتاب درخشان و در میان نسیم تالان آن دو مرد و یک زن و آن چند سگ اسکیمو، همچون کسانی که روبه مرگ میروند، افتان و لغزان پیش میرفتند.

در حالیکه سگها بین راه بر زمین می افتادند، و مرسده سوار بر سورتیه میگريست: و هال بیضر ناسز اسیگفت: و چشمان شارل از اشتیاق اشك میریخت. این عده با سورتیه خود وارد اردوی جان تورنتون در دهانه سفید رود شدند. همینکه توقف کردند سگها چنان بر زمین افتادند که گفنی مرده اند، مرسده، حشمانش را خشك کرد و به جان تورنتون نگريست. شارل برکنده هیز می نشست تا استراحت کند. چنان بدنش خشك شده بود که بر حمت و آهسته نشست. حریف زدن با هال بود. جان تورنتون مشغول تکمیل دسته تبری بود که از چوب افرا ساخته بود. چوب را میساید و گوش میداد، جوابهای تک جمله ای میداد، و هر وقت از او راهنمایی میخواهند مختصر و مفید راهنمایی میکرد. آن نوع مردم را می شناخت و وقتی راهنمایی میکرد بقیه داشت که مورد توجه قرار نخواهد داد.

رفتی و درنتون نه پذیرشان کرد که در سگر با سیور از روی بیخقریب الدوب رودخانه خود را بخطر نیندازند، هال در جواب گفت: «آن بالا بها گفتند که ته بیخ در آب مریخت و بهترین کارها آنست که ما از روی رودخانه نگندیم. به ما میگفتند اگر این کار را بکنیم به سفید رود نسیریم» و حال را سبده ام. «و این جمله آخر را چنان ادا کرد که اثر تمسخر در آن آشکار بود.

جان تورنتون در جواب گفت: «راستهم گفته بودند. هوا طوری است که در هر لحظه ممکن است بیخ از زیر بیفتد. فقط احمقها، با بخت و اقبال احمقها، ممکن است این راه را آمده باشند. من بی مرده

به شما میگویم، اگر تمام طلای آلاسکا را هم به من بدهند من جانم را روی آن بیخ به خطر نمی اندازم.

هال گفت: «لابد این کار را از اینجبهت نمی کنید که احمق نیستید. در هر حال ما بدداوسن میرویم.» «تازیانه‌اش را باز کرد: رو به سگها فریاد زد: بلك، پاشو! او هووی، یاشو! بالا!»

نورنتون همچنان دسته تیر را میساخت. میدانست که بین يك احمق و احمقی او حائل شدن کار عبثی است، در حالی که دو یا سه احمق کم یا بیش ترتیب هیچ چیز را به هم نمیزند.

اما دسته سگها به فرمان هال از جا بر نخاست. مدتها پیش به حالی افتاده بود که برای بلند کردن تازیانه و چماق باید بکاز میرفت. ضربات تازیانه اینجا و آنجا فرو بارسد، تا کار برحمانه خود را انجام دهد. جان نورنتون لبهایش را به دندان می گزید. سول لکس اولین سگی بود که برپاخاست: تیک دنبال او برخواست. جو سومی بود، که از فرط درد می نالید. پایک سخت می کوشید. دوبار از وسط راه دوباره افتاد، و دفعه سوم برپاخاست. بلك اصلا کوششی نکرد. همانجا که افتاده بود بر زمین ماند. ضربات تازیانه بینی را و فرود می آمد، اما بلك نه می نالید نه می جنبید. چند بار نزدیک بود نورنتون چیزی بگوید، اما باز خودداری کرد. اشک در چشم مانس حلقه زد، و چون زدن همچنان ادامه داشت، از جا برخواست و مردانه در چادر بالا و پایین میرفت.

این نخستین بار بود که بلك از کار مانده بود، و در حد خود کافی بود که هال را سخت غضبناک کند. تازیانه را گذاشت و چماق معمولی

را به دست گرفت. باک زیر ضربات سنگین چماق هم که اکنون بر او می بارید حاضر نشد ازجا بچنبد. او نیز مانند رفقایش فقط می توانست به زحمت بر پا بخیزد؛ اما برخلاف آنها، تصمیم گرفته بود که برنخیزد احساس میهمی از قضاوت عاجل داشت. این احساس وقتی که با به دهانه رود گذاشته بود در او به شدت موجود بود و اکنون نیز از میان نرفته بود. در همه راه نازکی و بوسیدگی میخ را زیر پای خود احساس کرده بود، و اکنون چنان می نمود که که سانه را نزدیک میدید، خصوصاً در پس رو بر فراز آن بیخ که صاحب میخواست او را آنجا براند. حاضر نبود نکان بخورد. چنان عذاب کشیده و خندان بی حال شده بود که ضربات چماق هم زیاد آزارش نمیداد. و همچنان که باران ضربات ادامه می یافت جرعه حیات سعه میکشید و یاقینتر میرفت. این جرعه نزدیک بود خاموش شود. به نحوی عجیب سست در بحال شده بود که گویی می بنداست از راه دور او را میزنند، آخرین حس درد هم از او رفت. دیگر هیچ چیز احساس نمیکرد، هر چند بطور ضعیف صدای ضربه چماق را بر بیکر خود می سید اما دیگر بدن او نبود، خیلی دور می نمود.

و آنگاه، ناگهان، بی خبر، جان نوردتون نره ای زد که به دهانش نرسید و بیشتر به نره حیوانات سیه بود، زیر سر مرد چماق در دست جست. حال چنان به عقب افتاد که گویی درختی بر سر او افتاده بود، مرده جیب زد. مارل با استیاق تماشامیکرد، چشمان پر آب خود را پاک کرد، اما از پس خشک شده بود از جا برنخواست.

جلان نورتون بالای سر باک استاده بود و میکوشید بر خود مسلط شود، پیش از آن به هیچان آمده بود که بتواند چیزی بگوید. عاقبت توانست با صدایی گرفته بگوید:

«اگر يك بار ديگر اين سنگ را بزني مي كشم.»

هال همچنان که پیش می آمد خونی را که از دهانش میریزد پاک میکرد. گفت: «سك مال خودم است از سر راهم رد شو، وگرنه حالت را جا می آورم. من باید به داور بروم.»

نورتون بین او و باک استاده بود و هیچ قصد کنار رفتن نداشت. هال کارد بلند شکاریش را بیرون آورد، هر سنده جیغ کشید، فریاد زد، خندید، و علامت آشفته و فرادان جمله را نشان داد. نورتون با دسته تیر ضربه سختی به موج هال زد و کارد را بر زمین انداخت و چون هال کوسید که کارد را بردارد بار دیگر ضربتی به مچش زد. آنگاه خم شد و خود کارد را برداشت و به دو ضربت تسمه های باک را برید.

هال دیگر قدرن جنگیدن نداشت. به اضافه خواهرش روی دستش یا در واقع در بغلش مانده بود، و از طرفی باک پیش از آن مشرف به ممرک بود که به در سورتمه کشتن بخورد. چند دقیقه بعد هال و خواهر و شوهر خواهرش با سورتومه خود روی رودخانه روانه شدند، باک صدای رفتن ایشان را سید و سر برداشت که ببیند. یایات سر بسته شده، سولنکسی جرمان بود، و بین آن دو جوجو و تیک بسته شده بودند.

همه می لنگیدند و سکتدزی می رفتند. هر سنده همچنان برسوزنه

پر بلای سوار بود. هال نیز زاهنما را به دست گرفته سورتمه را می‌راند، و شارل افتان و خیزان از دنبال می‌رفت.

همچنان که باک آنها را می‌باید. نوردتون کنارش زانو زد و بادهای خشن اما مهربان دنبال استخوان شکسته گشت. تا وقتی از نجس فارغ شد و ضمناً فهمید که باک شکستگی استخوان ندارد فقط چند جای بدنش شدیداً آسیب دیده است و خود تلحد هر گز گرسنه است. سورتمه باک ریسع جبل از آنجا دور شده بود. سگ انسان سورتمه را می‌پسندند که روی یخ می‌خزید و می‌رفت. ناگهان دیدند که دنباله آن مثل اینکه در شکافی فرو رفته باشد افتاد، و تیر زاهنما که هال از آن آشفته بود، به هوا بلند شد. صدای جیغ مر سده به گوش باک و نوردتون رسید. سازه را دیدند که برگشت و قدمی برداشت که عقب بدود، و بعد باک قطعه بزرگ یخ دهان گشود ز انسان و حیوان همه ناندیدند. تنها دهانه بزرگی که به خمبازه کشیدن رودخانه شبیه بود دیده میشد. یخ زبر راه و اداره بود.

جان نوردتون و باک نگاهی به یکدیگر کردند.
جان نوردتون گفت: «سگ بیچاره.» و باک دست او را لمسید.

فصل ششم

به خاطر عشق يك انسان

وقتی در دیمان سال پس پای «جان تورنتون» یخ زد، رفايش جاي آسوده‌ای برای از دست کردن او را گذاشتند تا پایش خوب شود، و خود به قسمت بالای رودخانه رفتند تا با قطعات الوار گيلي بسازند و وقت بهار از روی رود به دوسن بروند. وقتی تورنتون باك را نجان داد هنوز می‌لنگید، اما با دوام گرمی هوا آن لنگی هم او را بدرود گفت. و در آنجا، در ضمن که در روزهای بلندپاری باك کنار رودخانه لمیده، آب روان زامی یابید، و گویی به نغمه پرندگان و زمزمه طبیعت دانش، اندك اندك نیروی خود را بازجست. پس از آنکه کسی سه هزار میل را بیاد سفر کرده باشد استراحت بسیار مفید واقع میشود، و باید اعتراف کرد که در مدنی که جراحات باك التهام می‌سذیرفت و عضلاتش فرجه میشد و گوشت روی اسهوانها پس را می‌گرفت، خود سه نیلی خود می‌گرفت. و اگر راستش گفته شود تنها باك نبود که نیل شده بود و ول میگشت، جان تورنتون،

اسکیت و نیگ نیز که در انتظار آمدن گیل و رفتن به داوسن بودند، نیز دست کمی از باک نداشتند. اسکیت ماده سگ شکاری کوچک ایرلندی بود که هم از ابتدا با باک رفیق شد، و باک وضعی داشت که نمی توانست تفریبهای اول او را دفع کند. اسکیت خاصیت طیب را داشت که بعضی سگها دارند، و همانطور که گربه ماده بچه هایش را می شوید. اسکیت نیز زخمهای باک را می شست و پاکیزه می کرد. مرتب هر روز صبح، پس از آنکه باک صبحانه اش را می خورد، اسکیت کلری که برای خود تعیین کرده بود انجام میداد، تا آنجا که باک برای معالجه او نیز به قدر معالجه جان نورتون ارزش قائل گردید. نیگ نیز به حد اسکیت روش دوستانه داشت، هر چند آنقدر تظاهر نمی کرد. نیگ سگ دورگه ای بود که نیمی از او تازی و نیمی دیگر توله شکاری بود. چشمانش همواره می خندید و بسیار خوش جنس بود. این درماتک هیچیک نسبت به باک حسد نورزیدند، و این نکته موجب تعجب باک گردید. بود. ظاهر آن دو نیز سهمی از بند و بزگراری نورتون در خود داشتند. در ضمن که باک بیرون می شد آن دو او را به انواع بازیها کشیدند، و حتی خود نورتون نیز از حرکت در آن بازیها غافل نمی ماند؛ و بدین ترتیب باک دوران تقاضا را گذراند و حیات جدیدی را در بس گرفت. نخستین بار بود که مهر و عطوفت اعیل واقعی تدبیر را درک میکرد. این احساس هرگز در منزل قاضی میلر در دوره سابق او به او راه نبالفته بود. شکار رفتن و گردن با سران قاضی نوعی سرکت متقابل در کار بود؛ بازی بانو ادگان قاضی در حکم سر برستی موقرانه، و همراهی با قاضی، نوع دوستی محترمانه. اما علاقه ای که ملتهب

و سوزان باشد ، علاقه‌ای که تا حدیستش برسد ، علاقه‌ای که همانند جنون باشد ، محتاج برخورد با جان نوردنتون بود تا درگیر شود .

این انسان زندگی پاک را نجات داده بود ، و این در حد خود عملی بود ؛ اما از آن مهمتر این بود که نوردنتون صاحبی بود که پاک آرزوی او را میکرد . سایر مردم اگر توجهی بحال مساك خود نمیکردند بواسطه انجام وظیفه و سرعت عمل بود ؛ نوردنتون چنان به نیات و بدسگمهای خود توجه میکرد که گویی فرزندان خود را بودند ؛ و این کار فطرت او بود از این هم بهتر بود . هیچوقت فراموش نمیکرد که باسگمهای خود خوش و پیش کند ؛ کلام محبت آمیزی بگوید و هر روز مدتی بنشیند و باسگها درد دل کنند و از این کار طرفین بپاك حد لذت می بردند . نوردنتون روش مخصوصی داشت که سرپاك را سخت میان دودست بگیرد و سر خود را روی سرپاك بگذارد ؛ در ضمن که در گوش او با صدای ملایم فحش میداد ، و به نظر پاك لطیفترین نوازی ها می آمد ؛ او را به پس و پیش بچسباند . پاك لذتی را بزرگتر از این در آغوش کشیده شدن و فحش شنیدن نمیدانست ، و هر بار که پس و پیش میرفت چنان لذتی می برد که می بیند است قلبش بیرون خواهد جست . در وقتی که رها میشد ، بر با می جست ، دهانش می بخندید ، چشمانش به فصاحت مبنگر بست ؛ گلریش با کلماتی که بیرون نمی آمد لرزان بود ؛ و به همین نحو بدون حرکت می ماند ، و آنوقت جان نوردنتون بالعننی احترام آمیز میگفت :
«خدا یا ! توقف حرف نمیتوانی بزنی»

پاك محبت و علاقه خود را به نحوی بیان میکرد که شبیه آرزوی او بود . اغلب دست نوردنتون را در دهان میگرفت و چنان می فشرد که تا

هدتی جای دندان‌ش روی پوست و گوشت دست باقی میماند. و همانطور که باک ناسزاهای تورنتون را به صورت کلمات محبت آمیز می‌شنید، تورنتون نیز گازظاهری او را همچون نوازش تلقی میکرد.

مع الوصف، علاقهٔ باک بیشتر اوقات به صورت جذبۀ پرستش به بیان می‌آمد. آنگاه که از نوازش کردن تورنتون دچار وجد طرب میشد دیگر احتیاج به حرکت معلومی نداشت؛ برخلاف نیک، که گردن می‌افراست و سرش را روی زانوی تورنتون می‌گذاشت، یا اسکیت، که آنقدر بینی خود را به دست تورنتون می‌مالید تا تورنتون دست نوازشی بر سر او بگذارد. باک به همان راضی بود که از دور با چشم تورنتون را ببیند. ساعتها گوش بزنگ و مشتاق کنار پای تورنتون دراز میکشید، چشم به صورت تورنتون می‌دوخت، در آن مطالعه میکرد، با علاقهٔ وافر کوچکترین حرکت صورت او را می‌باید؛ و به هر نکان یا تغییری که در قیافهٔ او حاصل میشد توجه میکرد با، بسته به موقع، قدری دورتر، پشت سر یا پهلو، دراز می‌کشید و حرکات اتفاقی تورنتون را تماشا میکرد. و اتحاد علاقهٔ آن دو چنان بود که اکثر اوقات، نروزی نگاه باک سر تورنتون را به جانب او می‌گرداند، و او نیز بی آنکه چیزی بگوید نگاه باک را بانگاه جوان میگفت و قلب او نیز مانند قلب باک محبت خود را در نگاه می‌گذاشت.

باک تا مدتها پس از نجان خود نمیخواست تورنتون از مرآی او خارج شود. از لحظه‌ای که تورنتون از حاضری خارج میشد با وقتی که باز می‌گفت، باک دنبالش می‌رفت.

فرد عموماً شدن صاحبانسی از وقتی که قدم به نواحی شمالی گنبارده بود ترمی را ایجاد کرده بود که می پنداشت هیچ صاحبی دائمی نخواهد بود. می ترسید که نورتون نیز مانند پرو و فرانسا و اسکاتلندی دور که از حدود زندگی او خارج شود این ترمی او را شباهم که خواب میدید رها نمیکرد. در چنین مواقع خواب را از خود براند و در سر ما راه می افتاد و کنار پرده چادر می ایستاد با صدای تنفس از باسی را بشنود

اما با وجود این علاقه شدید که نسبت به جان نورتون داشت، و اثر تمدن را در او نشان میداد، کشش بدویت، که نواحی شمالی در او بیدار کرده بود، همچنان فعال و زنده مانده بود. وفاداری و دلپستگی، که از نتایج آتس و مسکن است، در او بود، با وجود این، بوحس و حيله گری خود را نیز حفظ کرده بود. بسا که به جای آنکه سگی از نواحی پر صحبت جنوب باشد که آثار چند نسل همدن در او آسکار باشد، چیزی بود از دنیای وحش که از عالم وحش آمده بود تا کنار آتس جان نورتون بنشیند. بر اثر علاقه بسیار شدیدی که نسبت به این مرد داشت از او نمی توانست چیزی بدزد، اما در دزدیدن چیزی از هر کس دیگر و در هر اردویی در ناک به خود راه نمیداد. و با همان حيله و زرنگی دزدی میکرد که کسی به او ظنین نمیشد

صورت و بدنش آثار زخم بسیاری از سنگهای متعدد داشت، و اکنون نیز مانند همیشه به سب می جنگید، اما نه در وزیر کی او بستر شده بود تا سگپت و تیگ خوش چس در آن بودند که جنت کند. وانگهی همان که جان نورتون بودند اما سگت سگانه از هر برادری به هر قوتی

که بود، یا به شتاب برتری باک را تصدیق میکرد با خود را گرفتار دشمنی سرسخت و مهیب می یافت. و باک بیرحم بود. قانون چماق و دندان را خوب آموخته بود، و هرگز از امتیازی که کسب میکرد روگردان نمیشد، و دشمنی را که رو به مرگ روانه کرده بود اجازه بازگشت نمی داد. از اسپتر و سنگهای جنگجوی پلیس درس گرفته بود، و می دانست که راه وسطی در کار نیست. یا باید تفوق حاصل کرد یا سر به تفوق دیگری فرود آورد. و نشان دادن رحم دلیل ضعف است. در زندگی بدوی رحم وجود نداشت. رحم را با ترس اشتباه میکردند: و چنین اشتباهی موجب مرگ میشد. قانون می گفت: یا بکش یا کشته شو، یا بخور یا خورده شو، و باک این قانون را که از آغاز زمان تدوین یافته بود اطاعت میکرد.

از تعداد سالیانی که زیسته و نفسهایی که کشیده بود پیرتر بود. گذشته را به حال وصل میکرد، و ابدیتی که پشت او بود به وسیله او در وزنی عظیم و با مهابت میکوفت و او به آهنگ آن وزن بس ویش میشد، همچنانکه جزر و مد دریا و اختلاف فصول از آن آهنگ پیروی میکرد. کنار آتش جان بوردنون، به صورت سگی بین سینه و سبید دندان و بلند مو دراز می کشید: اما پشت از انواع و اقسام سنگها، از نیمه گروک و گروک وحشی، قرار داشتند که او را می جنبانند، طعم گوشتی را که میخورد با او می کشیدند، نسبت به آبی که می نوشید عطش داشتند، باد را با او بو می کشیدند، با او گوشت فراهمی داشتند و صداهایی را که دندان در جنگل می کردند برایش تفسیر می نمودند، هر حرکت را به او دستور میدادند، حالا آتش را معین میکردند، همینکه او دراز می کشید کنار او دراز می کشیدند.

ومی خفتند، و با او و آنسوتر او خواب میدیدند و خود چیزی میشدند که که او خوابش را می دید.

این سایه‌ها چنان قاطع به او فرمان میدادند، که روز به روز بشریت و دعای بشریت بیشتر از او دور میشد. در اعماق جنگل آوازی او را میخواند، و هر بار که او آن آوا را، که چنان اسرار آمیز و فریبده بود، می شنید، خود را مجبور می دید که به آتش وزمین کوفته برآموز آن پشت کند و به جنگل بدود و بی آنکه بداند چرا و کجا، همچنان پیش و بیشتر برود؛ و آن آوا چنان آمرانه در جنگل می پیچید که باک در فکر آن نیز نبود که کجا می رود و چرا می رود. اما هر بار که به زمین بگر و سایه درختان می رسید، عشق و علاقه به نورتون او را به کنار آتش باز می آورد.

تنها نورتون بود که او را به خود بسته بود. باقی بشریت هیچ نبود. مسافرانی که اتفاقاً میگذشتند او را نوازش میکردند یا میسنودند، اما او نوازش و ستایش را به خونسردی تحمل میکرد، و اگر نوازشگر یا ستایشگر زیاد ظاهر میکرد، باک بر هیجاست در میرفت. وقتی رفتی نورتون هانس ویت روی «گیل» که آنقدر از نظارس میرفت، باز آمدند باک آنقدر از بدل توجه به ایشان خودداری کرد. نادانست که درستان نزدیک نورتون هستند، از آن س به نحوی بی اعتناء ایشانرا تحمل می کرد، نوازش و صحبت ایشانرا چنان پذیرفت که گویی نسبت با ایشان تفقد می کند. ایشان نیز مانند نورتون نتواند بودند، زندگی ایشان به زمین پیوسته بود، ساده فکر میکردند و روشن میدیدند، و پیش از اینکه گیل را در کنار کارخانه تخته بری در داونس بیندازند، باک و راه روش

دورا میدانستند، و اصراری به حصول صمیمیتی از آنگونه که با اسکیت و تیک داشتند نمی کردند.

مع الوصف، علاقه او نسبت به تورنتون روز افزون مینمود، تنها او، از میان تمام مردم، می توانست هنگام سفرهای تابستانی گاله بریشت باک بگذارد

وقتی تورنتون فرمان میداد، انجام دادن هر کاری برای باک دشوار نبود. یک روز (از محصول و باقیمانده عمر آذوقه خود را بسته بودند و داوسن را به مقصد سرچشمه های تانانا ترک گفته بودند) هر سه مرد و هر سه سگ روی لبه تنه سنگی که مشرف بر دره ای سنگلاخ به عمق صد متر بود نشسته بودند. جان تورنتون نزدیکتر به پرتگاه نشسته بود، باک به او چسبیده بود. هوسی دور از غفلت به تورنتون دستداد و بوجه بیت و هاس را به کاری که در نظر داشت جلب کرد. آنگاه دست خود را بسمت پرتگاه گرفت و فرمان داد: «باک، پیر» لعظه بعد باک را در اشتهای لبه گرفته و خود نیز در سرف سقوط بود، و هاس و بیت آن دو را بزحمت به جای امن میکشیدند.

پس از آنکه همه به جای سالم عیب نشستند و نفسشان باز آمد، پیر گفت: «باور کردنی نیست».

تورنتون سرش را تکان داده گفت: «نه، عالی است» و در ضمن وحشتناک هم هست. میداند، گاهی این دلپستگی باک مرا میترساند. «سه سحون فاطح گوب» من هیچ نمیخواهم وقتی این نزدیک باسد دست روی تو بگذارم» و با سر به جانب باک اشاره کرد.

هانس نیز گفت : « والله ، من هم نمیخواهم . »

وقتی ، قبل از پایان سال به شهر سوکل رسیدند ، دلهر بیت تحقیق یافت . بلاک بورتن ، که مردی پدخو و بدسگال بود ، در یک مشروب فروشی بامردی تازه رسیده دعوی راه انداخته بود ، و تورتون باخوس - خوبی خورد میان آن دو افکند . باک ، بر طبق معمول ، در گوشه ای دراز کشیده ، سر را روی دمپها نهاده ، تمام حرکات اربابش را می نابد . بورتون ، بی آنکه خبر کند ، ضربه ای مستقیم به صورت تورتون زد . تورتون لغزان به عقب افتاد ، و تنها با دست گرفتن به نرده مشروب فروشی از افتادن خود جلوگیری کرد

آنان که تماشا میکردند صدایی شنیدند که نه پارس بود و نه واگ بلکه بهترین توصیف آن کلمه « غرس » بود ، و بدن باک را دیدند که همینکه از کف نالار به طرف گلوی بورتون خیز برداشت در هوا پیس هرقت . بورتون به حکم غریزه دستپایس را روبه جلو دراز کرد و بهمین ترتیب از خطر مرگ رست ، اما به عقب افتاد و روی زمین عس بست ، در حالی که باک بر سینة او نشست . باک دید انپاس را از گوست بازوی او بیرون کشید و باز به گسوی او هجوم آورد . این بار بورتون فقط توانست جزء جلوی حمله را بگیرد ، و گلویس دریده شد . آنگاه مردم بر سر باک ریختند و او را عقب کشیدند . اما در مدتی که جراحی مشغول جلوگیری از خونریزی بود ، باک قدم میرد و می غریب ، و سعی میکرد بار حمله کند ، و تنها به زور حمای جلو او را می گرفتند

« جلسه معدن داران » برای رسیدگی در همان محل تشکیل شد ،

و نظر داد که باک دلیل کفنی برای حمله داشته است و او را آزاد کرد . اما نامش مشهور شد و از آن لحظه به بعد در سراسر آلاسکا و ارامی شناختند . بعدها ، در پاییز همان سال زندگی ثورتون را بنحوی کاملاً متفاوت از خطر نجات داد . سه رفیق قایق تنک درازی را که با تیر رانده میشد در یک نقطه بدیج تند آب کریک چهل میلی میزدند . هانس ویت در کناره میرفتند ، و با ریسمان نازکی از درختی به درخت دیگر میرفتند و قایق را نگاه میداشتند و ثورتون در قایق مانده بود و با تیری که در دست داشت به پایین رفتن قایق کمک میکرد ، و با فریادهای ویت وادز ساحل راهنمایی میکرد . باک آشفته و وحشت زده ، در ساحل موازی قایق بیش میرفت و یک لحظه چشمش را از آریابش بر نمی داشت .

در یک نقطه که عبور بسیار مشکل بود و لبه چند صخره که سر از آب بیرون نیاورده بود سر راه آب قرار گرفته بود ، در ضمن که ثورتون با تیر قایق را پیش می برد ، هانس طناب را داد و با سز آن که در دست گرفته بود از کناره پایین دوید ، تا همینکه قایق از لبه صخره ها بگذرد آنرا متوقف کند . قایق از لبه گذشت و در جریانی به سرعت آب آسیاب در دز سر اشیب رودخانه بیش میرفت ، که هانس با طناب آنرا متوقف کرد ، اما بسیار ناگهان این کار را انجام داد . قایق واژگون شد و بر کناره رودخانه وارونه متوقف شد و ثورتون را که از قایق بیرون افتاده بود جریان سریع آب به سمت بدترین نقطه تند آب ، که مقدار آب خروشان آن چندان زیاد بود که هیچ شناگری از آن زنده نمیرست ، می راند .

باک بیدرنک در آب جست و پس از صد متر شناوری ، میان فشار

دیوانه‌وار آب ، از تورتون پیش افتاد . همینکه احساس کرده تورتون دنبش را گرفته است ، با تمام نیروی با جلال خرد شناکنان به جانب کناره روانه شد . اما پیشرفت بسمت ساحل به تانی انجام می گرفت ، و پیشرفت بسمت پایین رودخانه به سرعت سرمام آورد . از پایین دست غرش صرک آورد آب ، از جایی که مانند دندانهای شانه غول آسانی سر از آب درآورده بود ، بخش میگشت ، به گوش میرسید . کشش آب در آنجا که به آخرین نقطه مرتفع قبل از سرآشوب میرسید وحشتناک بود ، و تورتون میدانست که رسیدن به ساحل مستع است . با شدت روی صخره ای کشیده شد ، بادومی تصادم کرد ، و با فشاری خردکننده بموسمی خورد . با دزدست به نوک لیز سنک چنک زد ، و بانک را رها کرد ، و با صدای که از غرش آب مهیب تر بود فریاد زد : « بانک برو ! برو ! »

بانک نمی توانست خود را نگاهدارد ، و در ضمن که نومیذانه تقلا میکرد آب اذرا پیش می برد ، اما بانک نمی توانست بلا گردد . همینکه فرمان مکرر تورتون را شنید ، اندکی خود را از آب بیرون کشید ، سرش را بالا گرفت تا گویی بار آخر تورتون را ببیند ، و آنگاه از سراطاعت به سوی کناره روانه شد . با نیروی تمام شنا میگردد ، و آخر کار بیت و هانس در همان لحظه که شنا کردن امکان نایذیر میشد و تپاهی آغلا می یافت او را بیرون کشیدند .

آن دو میدانستند که مدتی که يك مرد می تواند در میان آن جریان شدید خود را به سنک لیزی بند کند از چند دقیقه متجاوز نیست ، و این بود که با سرعت هرچه تماهر از کناره سر بالا دویدند تا نقطه ای که از

محل تشبث تورنتون بسیار بالاتر بود رسیدند. ریسمانی را که با آن قاین را متوقف می‌کردند، به گردن و شانه باک بستند، در ضمن که مواظب بودند که طناب نه باک را خفه کند نه مانع شنای او گردد، و او را در آب انداختند. باک با دلاوری خود را به آب زد، اما آنقدر که باید خود را مستقیم به وسط جریان نرساند. این اشتباه را خیلی دیر، آنگاه که تورنتون در عرض او و چند متر آتسوئر قرار داشت، و خواه عاجزانه در میان جریان پیش میرفت، دریافت.

هانس بیدرنک ریسمان را کشید، چنانکه گویی باک قاین بود. بدین نحو طناب گرد او تنگ شد و باک زیر جریان رفت، و آنقدر زیر آب ماند تا بدنش به کناره خورد و او را بیرون کشیدند. چیزی نمانده بود که غرق بشود، و هانس ویت به جانش افتادند، آب را از او بیرون می‌کشیدند و در عوض هوا در او می‌دمیدند. باک کوشید بر پا خیزد، اما باز بر زمین افتاد. صدای ضعیف تورنتون به گوششان رسید، و هر چند نمی‌توانستند کلمات او را تشخیص دهند، میدانستند که قوایش و امکان مقاومتش به پایان رسیده است. صدای از باب مانندسیم برق در باک مؤثر واقع شد. سر پا جست و پیشاپیش هانس ویت به نقطه عزیمت بار قبل خود دوید.

باز طناب را بستند و او را به رودخانه افکندند و باز او به آب زد، اما این بار مستقیم به وسط جریان رفت. یک بار در حساب اشتباه کرده بود، اما هرگز یاد دوم همان اشتباه را نمی‌کرد. هانس طناب را زامیداد، و هیچ نمیگذاشت که هرگز برود، در ضمن بیت مواظب بود که به مانعی برخورد. باک همچنان با آب صاف تانقطه‌ای که درست در امتداد مستقیم

محل تورتون بود آنگاه چرخشی زد و به سرعت قطار سریع‌السیر جهت خود را متوجه تورتون کرد. تورتون او را مبدید که به طرفش می‌رود، و همینکه باک به قوت‌یك قوچ و با فشار جریان آب از دنبالش به او خورد، او دست انداخت و کردن پرموی باک را بغل گرفت. هانس طناب را گرد درختی کشید، و تورتون و باک زیر آب رفتند. تفلاکنان و در حال خفتن، گاه تورتون و گاه باک رو دیگری زیر، در کف ناهموار رودخانه کشیده می‌شدند، با صخره‌ها و سنگهای تیز نصادم می‌کردند، تا عاقبت به کناره رسیدند.

تورتون، که بر شکم روی کنده روانی افتاده بود دهانس و بیت او را به شدت میگرداندند، به خود آمد. نخستین نگاهش دنبال باک بود، که بر فراز بدن ظاهراً بیجانیش نیگ زوزه می‌کشید، و اسکیت صورت خیس و چشمان بسته‌اش را می‌لیسید. تورتون خود کوفته و زخمی بود، و هنگامی که باک را نزد او بردند سر پایش را آزمایش کرد و دهنده دنده‌اش شکسته است.

تورتون اعلام کرد که: * تکلیف معین شد. همینجا چادر میزنیم.*
و همانجا چادر زدند تا دنده‌های باک جوش خورد و قائد به سفر شد.
آن سال زمستان دردناک و سوزناک باک امر عظیم دیگری انجام داد، که شاید آنقدر قهرمانی نبود، اما نام او را میان ملای جنوبندگان آلاسکا بازم مشهورتر کرد. این امر عظیم خصوصاً برای آن سه سر دك باب رحمتی بود، زیرا که ایشان محتاج مایه‌ای بودند که آن کار برایشان تهیه کرد، و در نتیجه، توانستند سفری را که مدت‌ها در آرزوی آن بودند به سمت شرق، که

هنوز بکر مانده بود و معدن کاوان در آن پدیدار نشده بودند، عملی سازند. انجام یافتن این امر در نتیجه گفتگویی در تالار مشرب و فروشش اندر ادر صورت گرفت که در آن مردان طلاچسب از سکهای سوگلی خود بالای و گزاف سخن می گفتند؛ باک، در نتیجه شهرتی که داشت، هدف پیشخند این مردان شده بود، و تورتون به شدت از او دفاع میکرد. پس از نیم ساعت گفتگو یکی از مردان اظهار داشت که سگش میتواند سورتیهای را که بیش از دو پست کیلو بار بر آن باشد دنبال خود بکشد؛ دیگری قدرت سگ خود را به دو پست و هشتاد کیلو رساند، و سومی سیصد کیلو. جان تورتون گفت: «به ا به ا باک پانصد کیلو را هم میکشد.» هاتیوسن که یکی از سلطانهای معدن بود و هم او بود که سیصد کیلو برای سگ خود گزافه گفته بود، پرسید: «سورتیها را از جا بکنند؟ و با آن دو حدود صد متر راه برود؟»

جان تورتون با خونسردی گفت: «سورتیها را از جا بکنند در حدود صد متر آنرا بکشد.»

هاتیوسن آرام و با طمأنینه، به نحوی که همه بتوانند بشنوند، گفت: «هزار دلار شرط می بندم که بتواند. این هم هزار دلار.» و همینکه این جمله را گفت کیسه ای حاوی گرد طلا به اندازه يك لوله کالاس دست نخورده روی باز مشروب فروشی افکند.

هیچکس چیزی نگفت. تورتون دست خالی تورتون را، اگر دست خالی بود، بد طوری گرفته بودند. احساس میکرد که رگه ای خون گرم از صورتش صعود میکند. زبانش گریس انداخته بود. نمیدانست که باک

هیچ‌وقت با نصد کیلو را بکشد یانه نیم تن! عظمت آن او را به وحشت انداخته بود. به نیروی باک شدیداً ایمان داشت، زیراها اندیشیده بود که باک می‌تواند چنین باری را بکشد اما هرگز مثل حال با امکان عملی شدن آن برخورد نکرده بود، درحالی‌که چشمان متجاوز ازده نفر در انتظار جواب به او درخته شده بود. زانگی، هزار دلار هم نداشت، هانس ویت هم نداشتند.

مایوسن با صراحتی وحشیانه گفت: «بار سورت‌م‌ن بیرون‌در بیست کیسهٔ یست و پنج کیلوئی آرد است. این است که از نبودن بار ناراحت نشو.»

تورتون جواب نداد. نمی‌دانست چه بگوید. مانند مردمی که قوت اندیشیدن را از دست داده‌اند و دنبال چیزی می‌گردند که آن‌قوت را باز آورد، از صورت یکی به صورت دیگری خیره می‌شد. صورت جیم‌ازبراین، سلطان‌عاج، که از دوستان قدیم او بود، چشمش را متوجه خود کرده، سر رسته‌گم کرده همین صورت بود، گویی چیزی را که به خواب هم نمی‌دید انجام دهد، دیدن این صورت او را مصمم به انجام دادن آن کرد.

با صدائی نجوی هانس گفت: «می‌توانی هزار دلار به من قرض بدهی؟»

او بر این در جواب کیسهٔ بزرگی کنار کیسهٔ مایوسن انداخت، و گفت: «معلوم است. هر چند! جان، هیچ ایمان ندارم که حیوان بتواند این کار را انجام بدهد.»

مشترکان‌الدورادو به کوجه رفتند تا آن واقعه را ببینند. میزها

خالی شد و دلایان و شکاربانها پیش آمدند که نتیجه شرط بندی را ببینند و خود نیز شرطی ببندند. چند صد نفر، همه خزپوش و دستکش در دست اندکی دور از سورتمه ایستادند. دو ساعت میشد که سورتمه مایوسن با یانصد کیلو بار آرد در هوای سرد شدید (پانزده درجه زیر صفر بود) ایستاده بود و میله های زیر آن که به جای چرخ روی برف کشیده میشد بر برف فشرده یخ زده بود. بعضی حاضر بودند او سه يك شرط ببندند که باك بتواند سورتمه را تکان بدهد. مشاجره ای در مورد عبارت «ازجا کندن» به میان آمد. او بر این میگفت تورتون حق دارد میله های زیر سورتمه را تکان بدهد و از یخ جدا کنند و از «جا کندن» سورتمه را از حال بیحرکتی برعهده باك بگذارد. مایوسن اصرار داشت که آن عبارت شامل از جا کندن میله ها از یخ و برف نیز هست اکثر کسانی که شاهد شرط بندی اولی بودند به نفع او رأی دادند، و در نتیجه حد شرط بندی عمومی به سه به يك رسید که باك نتواند.

هیچکس نبود که حتی همین شرط را به نفع باك پذیرد هیچکس باور نمیکرد که باك از عهد بر آید. تورتون با تردید بسیار نادانسته شرط بسته بود، و اکنون که به حقیقت واقع، یعنی سورتمه پر بار، بايك دسته ده تائی سنگ که مقابل آن در میان برف کز کرده بودند، می نگرست صورت گرفتن آن کار ناممکنتر به نظرش میرسید. مایوسن سرکیف آمده بود.

اعلام کرد: «سه به يك. تورتون، حاضرم هزار دلار دیگر به همان ترتیب باو شرط ببندم. چه میگوئی؟»
ساک و بردن تورتون بطور واضح در صورتی خوانده میشد، اما

روح جنگجوی او تحريك شده بود. همان روح جنگجو که از فراز مشکلات می‌پرد، ناممکن را نمی‌شناسد؛ و هیچ چیز جز چکا چاک میدان جنگ را نمی‌شنود.

تورنتون هانس و پیت را نزد خود خواند. کیسه های آن دو نیز تهی بود، و سه نفری توانستند دوپست دلار روی هم بگذارند. دروضع خرابی که داشتند، این مقدار تمام سرمایه ایشانرا تسکيل میداد، اما بدون تردید آرا درمقابل ششصد دلار هانیوسن گذاستند.

دسته ده تایی سگها را بازکردند، و باک را بایراق و نفسارخودس به سورتنه بستند. هیچان مردم به او نیز سرایت کرده بود. و احساس میکرد که به نحو نا معلومی پابین کار خدشی به جان تورنتون میکنند. زمزمه تمجید او از دیدار ظاهر باسکوهن بالا رفت، و وضع کاملی داسته يك گرم گوشت زیادی دربدنش نبود، و آن هفتاد کیلو که وزن او بود همه قوت و جوهر بود؛ پشم او همچون ابرسم میدرخشید. دورگردن و پرامون شانه هایس، یالش، همچنان خوابیده، نیمه اراسته بود و درچنان می نمود که با هر حرکتی بلند میشود، چنانکه گوئی زیادی قوت هر عوی بدن او را زنده و فعال کرده بود. سینه بزرگ و دستهای سنگین او متناسب با بقیه بدنس بود که عضلات آن از زیر پوست معلوم بود مردم این عضلات را بادست امتحان کردند و گفتند مثل آهن محکم است، و در نتیجه میزان سرط پندی ازسه به يك نادر به يك ناین آمد.

يك سلطان دیگر معاند نالکت زبان گفت: « آقاچان، آقاچان پیش از شروع این کارهشصد دلار ازسا میخرمی، آقاچان، هشصد

دلار همینطور که اینجا ایستاده . *

تورنتون سرتر را تکان داد و کنار پاک رفت .

ماتیوسن به اعتراض گفت : « باید ارزش دور بایستی ، بی شیشه پله
و با فاصله کافی . » .

مردم ساکت شدند ، فقط صدای فمار بازان شنیده میشد که پیوده
تقاضای شرط بندی دو به یک میگردند . همه تصدیق داشتند که پاک
حیوان بسیار عالی است ، اما با نصد کیلو کیسه آرد در نظرشان خیلی
سنگینتر از آن بود که بتوانند بند کیسه را سل کنند .

تورنتون کنار پاک زانو زد . سر او را میان دو دست گرفت و چانه اش
را روی چانه او نهاد . چنانکه عادت او بود ، از سر بازی پاک را تکان نمیداد
و ناسزاهائی که نشان محبت او بود در گوشش میگفت : فقط به نجوی گفت :
« همانقدر که مرا دوست داری . همانقدر که مرا دوست داری » پاک با
اشتیاق فرو خورده نالید .

مردم با کجکاوئی تماشا می کردند . کار اسرار آمیز میشد .
به تعبیر بازی شبیه شده بود . همینکه تورنتون از جا برخاست پاک دست
دستکش دار او را میان دندانها گرفت ، فساری داد و آرام و قدری با اکراه
آنها را کرد . این جوابی بود که با عبارات محبت ، و نه با عبارات تکلم ،
داده شد . تورنتون به حد کافی فاصله گرفت .

گفت : « خوب : پاک »

پاک حرکتی کرد و نسیمه هارا به خود محکم کرد ، و بعد در حدود
حد دندانگشت آنها را سل کرد . این کار را خوب آموخته بود .

صدای ثورنتون در سکوت محض میچید ! حاضر!

باک روبه راست تکان خورد و خیزی برداشت که در نتیجه شلی تسمه ها باز محکم شد. باتکانی محکم هفتاد کیلو وزن او متوقف گردید. باز تکانی خورد، و از زیر سورتمه صدای تکستن یخ برخاست .

ثورنتون فرمان داد . * بیجنب ! *

باک کار را تجدید کرد، اما این بار رو به سمت چپ. صدای تکستن بلند تر شد. سورتمه تکانی خورد و هیله های زیر آن بجلو خزید و و چند پند انگشت به پلورفت ، سوزنمه از جا کنده شده بود . مردم نفسها را حبس کرده بودند ، و بکلی از حبس کردن نفسها بی خبر بودند .

* یالا *

فرمان ثورنتون همچون صدای طپانچه میچید. باک خود را به بیس افکند ، و باتکان شدیدی که صدا از آن برخاست تسمه ها را به خود محکم کرد ، تمام بدنش در آن تکانی عظیم بهم جمع آمده بود ، عضلاتش مانند موجودات زنده زیر خراش زمین او گریه میخورد زمی جنبید . سینت عضله‌هایش تانزدیک زمین خم شده بود ، سرش رو به جلو پائین بود ، و دست و پا بس دیوانه وار بالا و پائین میرفت ، و اینکه هایش روی بری فشرده خطوط موازی ترسیم میکرد . سورتمه لرزید و اندکی بیس رفت . بات پای باک سر خورد ، و مردی به صدای بلند نالید . آنگاه سوزنمه باحر کانی که شیه به تکانهای متوالی بود به راه افتاد، هر چند دیگر واقعا کاهلا متوقف نشد . . . نیم گره . وریک گره . . . دو گره . . . تکانها به طور محسوس تقلیل یافت ، همچنانکه سورتمه سرعت می گرفت ، باک تکانها را بهم پیوست

تأحرکت متداوم شد .

مردم دهان باز کردند و باز به تنفس پرداختند ، بی آنکه بدانند لحظه‌ای از تنفس بازمانده بودند . نورتون از دنبال می‌دوید ، و باک را با الفاظ کوتاه شیرین تشویق میکرد . مسافت را قبلاً اندازه گرفته بودند و همچنین باک به توده هیزم که نشانه‌انتهای صدمتر بود نزدیکتر میشد ، هر چه تشویق نیز بلندتر میشد ، تا آنگاه که باک از توده هیزم گذشت و به فرمان نورتون از حرکت ایستاد ، که باک شادی به هوا برخاست . تمام مردم از شادی سرپا نمی‌شناختند حتی مایوسن . کلاهها و دستکشها به هوا برتاب میشد ، مردم با یکدیگر دست میدادند ، بی آنکه توجه کنند با که دست میدهند ، و با صداهای درهم و برهم حرف میزدند .

اما نورتون کنار باک به زانو در آمده سرش را روی سرپا نهاده بود ، او را به پس و پیش می‌جنبانند . آنانکه به شتاب نزدیک شده بودند صدای نورتون را می‌شنیدند که به باک ناسزا می‌گوید ، و نورتون ناسزاهای طویل و باحراز می‌گفت ، و ناسزاهای نرم با صحبت می‌گفت . آن سلطان معادن که خریدار باک بود بازگفت : « آقا جان ، آقا جان هزار دلار بالاس میدهم ،

آقا جان ، هزار دلار آقا جان هزار و دوست دلار . »

نورتون از جا برخاست ، جسمانی ترسده بود : اشک می‌برده از جسمانی سرانبرسده بود . به سلطان معادن گفت : « آقا ، نه برو گمشو ، آقا . این بهترین خدعتی است که می‌توانم بشما بکنم . »

باک دست نورتون را به دندان گرفت . نورتون او را به پس و پیش

تاب میداد. چنانکه گویی فشاردرونی مشترکی ایشان را بحرکت آورده باشد. تماشاچیان فاصله‌ای احترام آمیز گرفتند، و نیز دیگری ادبی نکردند که حریم خلوت سگک و صاحبش را بشکنند

فصل هفتم

آغاز آوا

هنگامی که باک در مدت بیح دقیقه هزار و ششصد دلار برای جان نودنتون تهیه کرد؛ با این عمل برای صاحب خود این امکان را به وجود آورد که بعضی قروض خود را بپردازد و بارفتای خود دنبال معدن افسانه‌ای گمشده‌ای که قصه آن به قدمت داستان خود نواحی شمالی بود، سفری به طرف شرق انجام دهد. بسیاری این معدن را جستجو کرده بودند. چند تنی آنرا یافته بودند. این معدن گمشده در اندو و اسرار عوطه و ر بود، کمی نمیدانست نخستین کسی که بر آن دست یافته که بوده است. قدیمترین داستانها پیش از رسیدن به او پایان می یافت. از ابتدا کلبه ای کهنسال و متزلزل در آن سامان بوده است. مردمی که در حال احتضار بودند سوگو کنند یاد میکردند که معدن نیز موجود است و این کلبه نژاد نشانه محل آن است و نهادت خود را با ارامه شمشبانی که هیچ شایب به طلاهای معمول

نواحی شمالی نداشت تأیید میکردند .

اما هیچیک از آنان که زنده مانده بود این گنج را به غارت نبرده بود ، و مردگان مرده بودند ، این بود که جان تورنتون و پیت و هانس ، بایک ووشش سنگ دیگر روبرو به شرق نهادند و دنبال راهی را گرفتند که مردمی به قوت ایشان باسگهای بخرابی سگهای ایشان در آن راه مانده بودند . با سورتمه هفتاد میل روزه بالای رودخانه یوکن رفتند ، آنجا به طرف چپ پیچیدند و در رودخانه استوارت راه افتادند ، از مایو و ماک کوشش گذشتند و همچنان پیش رفتند تا خود رودخانه استوارت بصورت نهر کوچکی در آمد ، که از میان قله مرتفع که در حکم استخوانبندی قاره آمریکا بر میگذشت .

جان تورنتون از انسان و طبیعت چیز ریاتی نمیخواست . از وحش نیز وحشتی نداشت . بایک هشت نمک و یک تنک می توانست در میان جنگل و صحرا برود و هر کجا میلش کشید و هر مدت دلش خواست بماند . از آنجا که شتابی نداشت ، به روش سرخ پوستان شام روزانه خود را در مدت روز ضمن سفر شکار میکرد ، و اگر در مدت روز آن را نمی یافت ، باز هم مانند سرخ پوستان ، به راه خود ادامه میداد و بر اثر اطلاع اطمینان داشت که دیر یا زود به شکار برخورد خواهد خورد . بسدین نحو ، در این سفر بزرگ که به جانب شرق میکردند ، گوشت خالص غذای ایشان بود ، مهمات و آلات بار اصلی سورتمه را تشکیل می داد و برنامه ای که از لحاظ وقت برای خود تعیین کرده بودند تا آینده نامحدود امتداد می یافت .

برای بایک ، این شکار و صید ماهی و سرگشتگی میان جاهای ناشناس

شادی ولذتی بقیاس دزبر داشت. گاه چند هفته متوالی، روز بروز، پیش می‌رفتند؛ و گاه چند هفته متوالی، هر کجا که می‌رسید، اردو میزدند. سگها برای خود دل می‌گشتند، و مرد ها حفره‌هایی در میان شن و گل منجمد با آتش باز می‌کردند و تابه‌های بی‌شماری گل و بلیدی را با حرارت آتش می‌شستند. گاه گرسنه میماندند، گاه در اکل افراط می‌کردند، و این هر دو بسته به زیادی شکار و پخت و اقبال شکارچی بود. تابستان فرا رسید، سگها و مردها که باز بر دوششان بسته بود، از روی دریاچه های آبیرونک کوهستانی گذشتند و در رودخانه های ناساس در قایقهای کوچککی که خود از چوبهای جنگلی به هم بسته بودند بالا یا پایین رفتند.

ماهها پیایی می‌آمد و می‌رفت، و ایشان در آن سرزمین وسیع بی‌نقشه پیش رفتند و باز گشتند، و آن سرزمین جایی بود که هیچ انسانی در آن نبود و اگر داستان کلبه مفقود صورت داشت انسان قبلا در آنجا زندگی کرده بود، هنگام عبور از دماغه‌های میان کوه گرفتار کولاک تابستانی شدند. زیر آفتاب نیمه شب بر سر کوههای برهنه میان جنگلها و برفهای ابدی لرزیدند، میان دره‌های پراز پشه و مگس تابستانی فرو رفتند، و در سایه یخچالهای طبیعی توت‌فرنگها و گلهایی چیدند که دست کمی از توت‌فرنگی ها و گلهای جنوب نداشت. در پائیز آن سال به دشتی عجیب و پر دریاچه رسوخ کردند که غمزه و ساکت بود، و معلوم نیست که قبلا برندگان شکاری در آن زیسته بودند، اما در آن موقع موجود زنده یا انسانی از موجود زنده در آن نبود، اگر صدایی در آن بود چیزی جز از وزش بادهای

سرد و تشکیل یخ در جاهای مأمون و تصادم ماخولیا انگیزا هواج بر سواحل غم افزا نبود. و تمام زمستان را در جای یای از میان رفته مردمی که یوس از ایشان از آن راه رفته بودند به سفر ادامه دادند. يك بار به كوره راهی در جنگل رسیدند که شاخه های درختهای آن تراشیده شده بود، كوره راه قدیمی بود، و کلیه مقفود واقعی به نظر می آمد. اما این كوره راه نه آغازی داشت نه انجامی، و همچنان پوشیده در اسرار ماند، چنانکه مردی که آنرا ساخته بود و دلیل آنکه چرا ساخته بود در اسرار ماند. يك بار دیگر از قضا بر درانه سالخورده يك کلیه شکلی گذشتند و در میان تریشه های پتوهای پوسیده، جان نوردتون يك تفنگ چخماقی اوله بلند یافت. میدانست که آن تفنگ سالها پیش متعلق به شرکت خلیج هومن در شمال غرب بوده است و در آن ایام چنان تفنگی در ازام بوست سنجاب مبادله میشده به این نحو که بوست سنجاب را روی زمین پهن میکردند و آنقدر بر آن می افزودند تا به ارتفاع لوله تفنگ برسد، و آنگاه تفنگ را با تمام آن بوستها مبادله میکردند. و در آن کلبه همین يك نشان را یافتند - هیچ اثری از انسانی که سالها پیش آن کلیه را ساخته و تفنگ را میان پتوها جا گذاشته بود نبود.

بار دیگر بهار آمد، و در پایان آن همه سرگردانی آنچه یافتند کلیه مقفود نبود، بلکه جایی کم عمق و دره ای وسیع بود که وقتی خاک و گل آنرا در تابه شستند طلا مانند کرة زرد در تابه میدرخشید. دیگر بیشتر فرقتند.

هر روز که کار میکردند معادل چند هزار دلار خاک طلا با شمس

به دست می‌آوردند، و هر روز نیز کار می‌کردند. طارزاً در کپسه‌هایی که از پوست گوزن می‌ساختند، و هر يك متجاوز بریست کیلو می‌گرفت می‌نباشند، و کپسه‌ها را مانند هیزم در بیرون کلبه‌ای که باشاخه درخت ساخته بودند توده می‌کردند. همچون دیو کار می‌کردند، و همچنان که گنجینه خود را برهم می‌چیدند روزها متوالیاً مانند خواب و خیال برایشان می‌گذشت.

سگها کاری نداشتند جز آنکه گاه به گاه شکلی را که نورتنون می‌گشت به کلبه می‌کشیدند، و باک ساختها کنار آتش می‌سید و به فکر فرو می‌رفت. اکنون که کار چندانی نداشت هر آید هر دو پاکوتاه پر مو مکر را در لغزش پدیدار میشد، و غالباً، در ضمن که با چشم‌مان خمار کنار آتش دراز می‌کشید، در خیال همراه آن مرد در آن دنیای دیگر که به خاطر می‌آورد سرگردان میشد.

بر جسته نرین چیزی که نزد آن دنیا موجود بود به ظاهر وحشت بود هنگامی که مرد پر مو کنار آتش می‌خفت و سرش را میان زانوان می‌نهاد دستهایش را بالای سرش به هم می‌گرفت، باک هبید که خوابی ناآسوده تازد، و چندین بار از خواب می‌جهد، و هر بار که از خواب می‌جهد با وحشت چشم به تاریکی می‌دوزد و هیزم بیشتری در آتش می‌اندازد. هنگامی که در ساحل یاد در راه می‌رفتند، و مرد پر مو صافی جمع می‌آورد و آنها را می‌خورد، چشمانش هدام به اطراف می‌گشت و انتظار خطری پنهانی را داشت، و پنهانش همواره آماده بود که همینکه خطر ظاهر گردد مانند باد بگریزد. دو جنگل همواره بی صدا بین

میرفتند: وباك دنبال مرد یرمو بود، وهر دو ایشان گوش بزنگ و آهانه بودند، گوشبایشان به اطراف متوجه بود، و منخرین هر دو می لرزید، زیرا که آن مرد نیز به تیزگوشی و تیزچشمی باك بود. مرد یرمو میتواند میان درختان بجهد و بهمان سرعت که روی زمین طی طریق میکرد بر شاخه ها بیاورد و تاپ خوردان از یکی به دیگری بجهد، گامیان در درخت دو هنر فاصله بود، و مرد یرمو چنان با مهارت می جست که همواره شاخه بعدی را می گرفت و هرگز نمی افتاد و شاخه از دستش رها نمیشد، در واقع چنان می نمود که زندگی میان درختان با زندگی روی زمین برای او تفاوتی نداشت، و باك شبهایی را به خاطر می آورد که زیر درختانی، که مرد یرمو در ضمن که شاخه ای را به چنگ گرفته بود به خواب میرفت تا صبح کشیدند داده بود.

و چیزی که با مرئی مرد یرمو بسیار فزودت بود آواز دعوتی بود که هنوز در دل جنگلها پیچیده بود. این آواز باک را دچار نا آسودگی شدید و آرزوهای عجیب میکرد. موجب میشد که احساس شادی خوشی در باک راه یابد، و باك توجه داشت که استیاق و التهایی شدید دارد، اما نمیدانست نسبت به چه. گاه دنبال آواز به جنگل میرفت، و چنانکه گوئی آن آواز چیز ماموسی است میان درختان دربی آن می گشت، و هر طور که حالش حکم میکرد، نرم یا با شدت و خصمانه پارس میکرد. بینی خود را در خزهای خنك، یا در خنك تیره که سبزه های بلند از آن میریزید فرو می کرد. یا ساعتها، چنانکه گوئی پنهان شده است، پشت تنه درختهای افتاده که خزه روی آنرا پوتانده بود دراز میکشید، و چشم در گوش

خود را می‌گشود تا هر حرکت و صدایی را در پیرامون خود ببیند و بشنود. شاید امید داشت ، همچنان که در آن نقطه دراز کشیده بود آن آواز را که نمی‌فهمید غافلگیر کند . اما نمی‌دانست که چرا این اعمال را انجام می‌داد . اجباری داشت که چنان کند ، و دنبال استدلال نرفت .

فشارهای داخلی مقاومت ناپذیری بر او دست می‌یافت. در اردو در گرمای روز دراز کشیده بود و جرت میزد ، که ناگهان سر بر می‌داشت و گوشها را تیز میکرد ، به دقت گوش فرامیداشت ، بر باصیحت و به سرعت به راه دور میرفت ، و ساعتها پیش میرفت ، از میان خلوتگاههای جنگل و فضاهای باز که گلهای جنگلی در آن می‌روئید می‌گذشت . علاقه داشت که در فیه‌های خشک بدون ویرشکم بخزد و در بیشه‌ها زندگی پرندگان را تماشا کند . گاه يك روز تمام زیر بوته‌ها دراز می‌کشید تا بتواند کبکها را تماشا کند که آواز می‌خواندند و بالا و پایین می‌خرامیدند اما خصوصاً دوست داشت که در تاریک و روشن نیمه‌شبهای تابستان بدون ، گوش به زمزمه‌های خواب‌آلود و خفه شده جنگل فرا دارد ، و مانند انسانی که کتاب می‌خواند علامت و آثار را مطالعه کند ، و دنبال آن چیز اسرار آمیز که او را می‌خواند ، خواب یا بیدار ، در همه حال او را می‌خواند که نزدش برود ، بگردد .

یکشب با یکه‌ای سدیسه از خواب جست ، چشمانش گشوده و مشتاق و منفرینش لرزان بود و بومی کشید ، و بالن متناوباً افرانته می‌شد و می‌خوانید . از جنگل آن آواز (یا جزئی از آن ، زیرا که آن آواز اجزای مختلف داشت.) به گوش می‌رسید ، اما بر خلاف گذشته ممتاز و مشخص بود ، روزه‌ای بلند بود که هم شبیه صداهای سنگهای اسکیمو بود و هم

شباهتی به آن نداشت. و باگ این صدا را ، بطریق قدیمی که فراموش کرده بود ، مانند صدائی که قبلا شنیده باشد ، می شناخت . از میان اردوی به خواب رفته بر پا جست و ساکت و چابک به میان بیشه دوید . هر چه به آواز نزدیکتر میشد آهسته تر میرفت ، در هر گام که بر میداشت احتیاط میکرد ، تا به فضای خلوتی میان درختان رسید ، و چون نگاه کرد گرگی دید بلند و لاغر که بینی را روبه آسمان گرفته و راست بر روی کپل نشسته بود .

باگ صدائی نکرده بود ، با این وصف گرگ زوزه اش بند آمد و گوشتید حضور باگ را حس کند . باگ نیمه خم شده ، درحالی که بدنش به هم جمع شده ، دندانش را راست و محکم بر افراشته بود ، و پاهای ابادقتی نامعبود بر زمین می نهاد ، بمیان فضای خلوت دوید . هر تکانی که می خورد حکایت از تهدید و افتتاح باب دوستی بهم آمیخته میکرد . این روش همان ترک جنث تهدید آمیز بود که نشانه بر خورد حیوانات سبع است ، اما گرگ همبکنه او را دید یا به گریز نهاد . باگ ، باجستهای سریع و شیفتگی بسیار برسبدن به گرگ ، او را دنبال کرد ، گرگ را به مجرای بن بست دواند ، که بستر نهری بود و تنه درختی راه را بند آورده بود . گرگ دوری زد ، به روس جو و تمام سنگها اسکیمو روی معور و پاهایش چرخید . می غریب و عوهایش را بر افراشته بود ، دندانهایش سریع و متوالی بهم می گرفت .

باگ حمله نکرد . باحرکانی دوستانه دور او چرخید و به او نزدیک شد . گرگ خنبن و ترسیده بود ، زیرا که جنه باگ سه برابر او بود ،

وسراو به شانهٔ باک هم نمی رسید. در انتظار فرصت بود و همینکه دست داد با بگریز نهاد و تعاقب از سر گرفته شد. چندین بار گریه در گوشه ای گیر افتاد، و همان ترتیب تکرار شد، هر چند گریه ناگهانی حال خوشی نداشت و رنه باک نمی توانست به آن سهولت به او برسد. آنقدر میدوید تا سر باک به کپل او میرسید، و آنگاه او می چرخید و رویا روی باک می ایستاد، تا باز در اولین فرصت با بگریز نهاد.

اما عاقبت اصرار و پشتکار باک با دانه یافت، زیرا که گریه پس از آنکه فهمید باک قصد آزار او را ندارد، بالاخره بینی به بینی باک ساید. آنگاه بایکدیگر دوست شدند، و باروس عصبی و نیمه خجسته که حیوانات سبع خشونت خود را پشت آن نهان می کنند به بازی بایکدیگر مشغول شدند. پس از مدتی بازی کردن، گریه به قدم دو و باروشی که آشکارا نشان میداد قصد جانی را دارد به راه افتاد. برای باک مسلم کرد که باید بالورود، و از میان تاریک روشن، آرام و مستقیم، شانه به شانه به بالای بستر نهر دریدند و به دهانه آن و سپس به دماغه ای که سر چشمهٔ آن بود رسیدند.

بز آن طرف آبریز در دست مسطحی که قطعات عظیم جنگل و نهرهای فراوان در آن بود پایین رفتند، و در میان این قطعات جنگل، ساعتی متوالی کنار یکدیگر دویدند، و آفتاب که دمیده بود بالاتر آمد و روز گرمتر میشد.

باک بسیار شادمان بود. میدانست که عاقبت ندارد اوجابت کرده است، و کنار برادر جنگلی خود به سوی محلی که بیگمان آواز از آن

برمیخاست میبود ، خاطرات کهن به سرعت به ذهنش باز می آمد
 و در چنان در برابر آنها برانگیخته میشد که در قدیم نسبت به واقعیاتی که
 این خاطرات سایه آنها بود برانگیخته شده بود. این کار را قبلاً نیز کرده
 بود ، جایی در آن دنیای دیگر که مبهم به یاد می آورد این کار را کرده
 بود ، و اکنون از نو می کرد ، آسوده و آزاد ، بر بر فهای نافرمانه ، وزیر
 آسمان باز ، میدید .

کنار نهری که آب در آن روان بود ایستادند تا آب بنوشند ، و
 همینکه متوقف شدند ، باک به یاد چنان تورتون افتاد . بر زمین نشست .
 گرگ بهمان سمت که ندای گمان از آن می آمد روانه شد ، و باز نزد پاک
 آمد ، و بینی را به بینی او سود و کارها کرد که در حکم دلگرم کردن
 پاک بود . اما پاک دوری زد و آهسته راه بازگشت را پیش گرفت . در حدود
 ساعتی بر اندر وحشی او در کنارش آمده و با صدای نرم زوزه کشید . آنگاه
 بر زمین نشست ، بینی را رو به آسمان گرفت و ناله های عمیق سرداد ناله های
 حزن انگیز بود ، و همچنانکه پاک بطور ثابت بر راه خود ادامه داد ، آن
 ناله حزن انگیز را می شنید که ضعیفتر و ضعیفتر میشد تا در بعد مسافت
 از میان رفت .

چنان تورتون داشت شام میخورد که پاک به میان کلبه دوید و
 به فشار محبت بر سر او جست ، و از او غلتاند ، و در راه گشت ، و صورتش
 را لمسید ، و دستش را به دندان گرفت ، و در مدتی که تورتون او را به پس
 و پیش تاب میداد و ناسزاهای دوستانه میگفت ، پاک ، آن تصور که خود تورتون
 تفریح میکرد ، « خلبازی » در می آورد .

در شبانروز باک از اردو بیرون نرفت ، نورتون را از چشم دور نکرد . هر کجا نورتون کار داشت باک دنیالی میرفت ، آنگاه که غذا میخورد او را تماشا میکرد ، شب آنقدر بیدار میماند تا نورتون بتو بر سر کشد ، و بامداد بیدار می نشست تا نورتون از زیر پتو بیرون آید . اما دو روز که گذشت آوازی که از جنگل میآمد آمرانه تر از همیشه بود . ناآسودگی باک باز آمد ، و بادبوهای برادر جنگلی در سرزمین خندانی که آنسوی دماغه بود و دورین در کنار برادر جنگلی در قطعات وحشی جنگل ، او را دنبال می کرد و آسوده نمی گذاشت . بار دیگر در پشته ها سرگردان شد ، اما برادر جنگلی دیگر نیامد ، و هر چند باک ساعات متوالی ساکت می نشست و گوس فرا میداد ، آن ناله حزن انگیز دیگر بر نخواست .

دیگر شبها بیرون میماند ، و گاه چند روز از اردو دور به سر می برد : و یک بار نیز از دماغه گذشت و به سرزمین وسیع بر جنگل و نهر رفت آنجا هفته ای سرگردان ماند و در ضمن که گوشت غذای خود را ضمن سفر عیشت ، و با قدم بلند دو که گویی خستگی ندارد سفر میکرد ، بیپوده دنبال نشانه جدیدی از برادر جنگلی گشت . در نهر عریضی که آبن جانی به دریا میریخت ماهی سالمون گرفت ، و در کنار همین نهر خرس سیاه بزرگی را که بشه ها کور کرده بودند و عاجز و مهیب ، غضبناک در جنگل می گشت ، کشت . با اینکه خرس کور بود ، جنگ سختی بود و همین جنگ آخرین بقایای خشونت ختنه باک را بیدار کرد . دو روز بعد ، هنگامی که بر سر کشته خود باز گشت و ده گرگ را دید که در تقسیم آن منازعه میکنند

آنرا همچون برکاه پراکنده ساخت ، و آنانکه گریختند دوتا را جا گذاشتند که دیگر هرگز نمی توانستند بجنگند .

خونخواگی بیش از پیش در او بروز می گرفت . باک حیوانی کشته بود . چیزی بود که باید شکار کند ، با گوشت زنده های دیگر زندگی کند ، تنه اولی بسد کار ، به یاری نیرو و قدرت خود با پیروزی کامل در محیط خصمانه که فقط اقویا زنده میماندند ، زنده بماند . بواسطه همه آنها غروری به او دست داد که ، مانند بیماری مسری به وضع جسمانی او نیز منتقل شد . این حال در همه حرکاتش مشهود بود ، در جنبش هر عضله اش آشکار میشد ، و در وضع راه رفتن و خرام او مانند زبان گویا بود ، و پوشش خز مانند باشکوه او را باشکوه تر میساخت . اگر لکه قهوه ای که بر پوزه و بالای چشمش دیده بود نبود ، و اگر آن رگه موی سفید را که در وسط سینه اش دیده بود نداشت ، خوب میشد او را به جای گرگی غول آسا ، که از تمام گرگها بزرگتر باشد ، گرفت از پدر سنت بر نازش جثه و وزن را به میراث برده بود ، اما همان وزن و جثه را هر در یک مادر چوپانش شکلی داده بود ، پوزه اش همان پوزه دراز گرگها بود ، جز آنکه از پوزه هر گرگی درازتر بود ، و سرش ، سر گرگ بود ، منتهی قدری عظیمتر ، که بر بدنی بزرگ قرار داشت .

حیله او حیله گرگی بود ، و حیله وحشی : هوش او ، هوش سنت بر نازد و سگ چوپان ، زاین همه ، به اضافه تجربه ای که در خشنا ترین مکتبها آموخته بود ، او را تا حد خشنا کترین درندگان صحرا خطرناک ساخته بود . باک که حیوانی گوشتخوار بود و غذایش گوشت زنده بود ، در آن

هنگام در اوج قدرت زندگی خود بود و گل وجودش شکفته بود، و قوت و توانایی ازار متشعشع بود. هنگامی که دورتتون دست نوازشی بر پشت او میکشید، صدای برهم خوردن دندانها دستس را دنبال میکرد، و از نوك هر موی باك مفاصلیس محبوس متساطع میکشت. تمام اعضاء او، مغز و جنه، اعصاب و انساج، همه از بهترین نوع خود بود. و بین تمام اعضاء او تعادل کاملی برقرار بود. نسبت به آموزش عینی و صداها و هر کار که مقتضی عملی بود، با سرعت برق جواب میداد. هر قدر که ساکاسکیموس سریع میبوست و از حمله دفاع میکرد، باك دو برابر او سرعت داشت. حرکتی میدید، یا صدائی می شنید، و در مدتی کمتر از آنچه برای دیدن و شنیدن هر سئک دیگر لازم است، جواب می گفت. در يك لحظه میدید و تصمیم میگرفت و جوابی میداد. در حقیقت واقع، سه عمل دیدن و تصمیم گرفتن و جواب دادن منوالی بود، اما فواصل زمانی آنها چنان جزئی و ناچیز بود که همزمان به نظر میرسید. عضلات او از تیر و سرشار بود، و نیز، همچون فنر پولادین، به کار می افتاد. زندگی و نیروی حیاتی به صورت سیلی باشکوه، شاد و شادمان، از او جاری بود، تا آن حد که به نظر می آمد نیروی حیاتی از فرط بروز خلسه او را بترکاند و سخاوتمندانه بر جهان سرازیر گردد.

يك روز که رفقای دورتتون دور شدن باكتر از ازار و نماشامیکردند،

دورتتون گفت: «هیچوقت همچو سگی نبوده.»

پیت گفت: «وقتی خدا اینرا ساخت قالبش شکست»

هانس در تأیید او گفت: «بخدا منهم همین را میگویم.»

بیرون رفتن او را از اردو میدیدند ، اما تغییر صورت فوری و وحشت انگیزی که بمجرد ورود به خلوت جنگل در باک راه می یافت نمیتوانستند ببینند . دبگسر راه نمی رفت . دردم یکی از موجودات عالم وحش میشد ، آرام و بی صدا ، به پای گربه ای ، همچون سایه ای که پیدا و ناپیدا شود ، میگذشت ، میدانست که چگونه از هر پناهی استفاده کند ، مانند مازیر شکم بخزد ، و باز همچون مار بچند بزند . می توانست قمری را در لانه خود بگیرد ، خرگوش را در خواب بکشد ، و میمونهای کوچک را که يك لحظه در دیدن به سوی درختان تأخیر میکردند در هوا درنیم کند . عاهی در آبگیر های سرباز از دندان او گریز نداشت ، و سنجابها که سد خود را تعمیر میکردند از حيله او در امان نبودند . باک کشتار را به قصد خوردن میکرد ، و نه از سر هوس ، اما در ضمن ترجیح میداد که آنچه را میکشد خود بخورد . این بود که طبیعتی در اعمال او موجود بود ، دخوس داشت که سمورها را غافلگیر کند و ، آنگاه که گاه از اسب او بودند ، رهایشان کند که غران از وحشت بر سر درخت بگریزند .

با رسیدن بانیز گوزن در آن حوالی بیشتر دیده میشد ، گوزنها آهسته در حرکت بودند و از بلندی به پستی میرفتند تا زمستان را در دره های گرمتر به سر آورند . باک تا آنوقت بچه گوزن درستی را که هرز میرفت گرفته بود ، اما دستیابی شدید به شکار گوزنهای درشت تر داشت ؛ و يك روز بسر دماغه گوه ، در سر نهر با یکی مصادف شد . و يك دسته یست گوزنی از سرزمین نهرها ویشه ها گذشته بود ، و بز و گوزن آنها گوزن نری به هیکل ناز بود . این گوزن نر حالی وحشی داشت و بیش از

یکمتر و نیم بلندی داشت ، و هم چنان دشمن موحشی بود که با کله میخواست .
 پاکت پیش جست و گوزن نر شاخهای منتهی خود را که هر یک چهارده
 گره داشت و داخل آن دو حلقه به طول دوهتر بود ، تکان داد . چشمان کوچک
 گوزن بانوری بد خوراه میدرخشید ، درحالی که از دیدن پاکت باخشم
 و غضب می‌غریب .

از پهلوی گوزن نر ، درست در جلو کپل او ، سر تیر برداری بیرون
 آمده بود ، که حکایت از وحشی بودن او می‌کرد . پاکت به حکم غریزه
 که از ایام شکار در دنیای بدوی می‌آمد دست به جدا کردن گوزن نر
 از گله کرد . کار آسانی نبود . پارس می‌کرد و کرداگرد گوزن نر می‌رقصیده
 درحالی که دور از حد شاخهای بزرگ و سمهای تیز و حشتناک ایشان می‌گشت ،
 که اگر پاکت لنگد از آنها میخورد در پاکت لحظه جان می‌سپرد . گوزن نر
 که نمی‌توانست پشت به خطر دنداندار کند و به راه خود برود ، دچار
 حمله غضب میشد . در چنین لحظاتی به پاکت حمله میکرد و پاکت با زیرکی
 عقب می‌نشست ، و با تظاهر به ضعف او را می‌غریبت . اما همینکه گوزن نر
 از گله جدا میماند و پاکت به او حمله میکرد و زخمی میزد ، چند گوزن
 نر جوان باز میگشتند و با حمله به پاکت موجبات بازگشت گوزن زخمی
 و بیوستن او را به گله فراهم می‌آوردند

عالم وحش صبری مخصوص بخود دارد ، که لهو جانانه و خستگی -
 ناپذیر و مصراست : همانست که عنکبوت را ساعتها در تار تنیده خود
 بحرکت نگاه میدارد ، مار را چنبر زده میخواباند ، زبیر را و امیدارد
 که در کمینگاه خود منتظر بنشیند ، این صبر خاص آن زندگی است که

غذای خود را از میان زندگان میگیرد، این صبر خاص باک بود که دنبال گله روان شده بود و حرکت آنرا تأخیر میافکند، گوزنهای نرجوانرا تعریک میکرد، ماده گوزنها را با گوزنهای شیرخواری که داشتند به وحشت می انداخت، و گوزن مجروح را از خشم عاجزانه خود دیوانه میساخت. يك نيمه روز این کار ادامه یافت. باک خود را مضاعف کرده بود، از همه سو حمله میکرد، گله را درگرد باد حمله محصور کرده بود، قریبانی خود را به همان سرعت که او به گله می پیوست از آن جدا میکرد، و صبر موجوداتی که شکار میشدند به ستوه می آورد، زیرا که آن صبر همواره کمتر از صبر موجودات شکاری است.

همینکه روز به پایان رسید و آفتاب در شمال غرب پا به بستر خود نهاد (در آن هنگام تاریکی بازگشته بود و شبهای بائیزشش ساعت به طول می انجامید) گوزنهای نرجوان به اکراه به کمک پیشاهنگ مجروح خود باز میگشتند. زمستان شتابان ایشانرا به سرعت به سطحهای کم ارتفاعتر میراند و می بنداشتند که هرگز نخواهند توانست آن موجود خستگی ناپذیر را از خود برانند. وانگهی زندگی گله یا گوزنهای نرجوان را چیزی تهدید نمی کرد. فقط زندگی یکی از اعضاء مطالبه میشد، و آن کمتر از زندگی خود ایشان مورد علاقه بود، و عاقبت راضی شدند که باج زاء را بدهند

چون هوا نيمه تاريك شد گوزن نرجوان سر با سر ياتين افتاده ايستاده بود و گله را، ماده گسوزنهایی که آستن کرده بود، بچه گوزنهایی که مسل او بودند، گوزنهای نری که برایشان ریاست کرده بود، تماشا میکرد

که با قدمهای سریع در روشنایی خفیف ناپدید میشوند گوزن نسر نمیتوانست دنبال ایشان برود، زیرا که پیش روی او خطر دنداندار برحرم برسد؛ هیچست و مانع رفتن او بود. این گوزن بیش از پانصد کیلو وزن داشت؛ عمر طولانی بر نیرو و آکنده از جنگ و ستیزی را گذرانده بود، و در پایان سر خود را در دندان حیوانی میدید که سرش به زانوان گره خورده؛ او نمیرسد

از آن لحظه به بعد، باک در تمام شبان روزات لحظه نیز شکار خود را ترک نکرد؛ يك لحظه او را آسوده نگذاشته، هرگز اجازه نداد بر گیاهای درختان یا شاخه‌های نرم بیدها را بخورد. همچنین به گوزن مجروح فرصت نداد که عطش سوزان خود را با آب جویهای خشکی که از فراز آنها میگذشتند فروشانند غالباً گوزن از نومیدی پابه فرار میگذاشت، در این موارد باک سعی نمیکرد او را متوقف سازد؛ بلکه در نهایت سهولت دنبال او میدوید؛ و از طرز بازی دو تائی خودشان ساد بود، و همینکه گوزن از رفتن باز میماند، از بر زمین دراز میکشید، و اگر گوزن میکوشید چیزی بخورد یا بیاساعد، سخت به او حمله زمیشد.

سر عظیم گوزن بیستی از بیستی زبر بار درخت شاخ او خم میشد، و دوندنهای او کندتر و کندتر میگشت. دیگر مدتها به جامی استناد؛ یعنی او نزدیک زمین و گوشه‌هایش آریخته بود؛ و باک فرصت بیشتری برای آب نوشیدن و استراحت پیدا میگرد. در چنین لحظاتی باک درحالی که نفسهای تند می کشید و زبان سرخس از دهانش بیرون بود و حشمتش را بگوزن بزرگ دوخته بود، می بیند است که در مسکل همه چیز تغییری روی میدهد.

جنگل و نهر و هوا از حضور آن در حرکت به نظر میرسید. خبر این حرکت را از راه دیدن یا شنیدن یا بوئیدن در نمی یافت بلکه حس لطیفتری آنرا به او منتقل میکرد. چیزی نمی شنید، چیزی نمیدید، اما می دانست که زمین نوعی تفازت کرده است می فهمید که در میان آن چیزهای نامتناهی، بر بایند و می گردند: و با خود تصمیم گرفت که چون کاری را که در دست اتمام داشت به پایان رساند در آن باره تحقیق کند.

عاقبت، در پایان روز چهارم، گوزن عظیم را بر زمین زد. پیکش با نروژ کنار کشتار خود ماند، میخورد و میخفت و دور خود می غلتید آنگاه، استراحت کرده، نبروهند و تجدید قوی کرده، به جانب اردو و جان نوردن تون به راه افتاد. باز با همان قدم در بلند روانه بود، وی آنکه راه را گم کند، از میان سرزمینهای ناشناس یا جهت شناسی مسلمی که بشر و قطب نما را به ریشه خند میگرداند، ساعتی هتوالی مستقیم به طرف اردو میرفت.

همچنانکه پیش میرفت پیش از پیش متوجه حرکت و جنبش زمین میشد. احساس میکرد که بر آن زمین موجودات زنده ای جز از موجودات زنده ای که تابستان را در آن گذرانده بودند پدیدار نشده اند. دیگر این خبر با واقعیت به نحو و از طریق اسرار آمیز و لطیفی به او منتقل نمیشد. برندگان از آن سخن می گفتند، سمورها از آن زمزمه می کردند، و حتی نسیم از آن خبر می آورد. چند بار موقوف شد و هوای تازه باعدادی را با استنشاقات عظیم فرو داد، و در آن هوا خبری می یافت که او را امید داشت با سرعت بیشتری به سوی اردو بشاید احساس وقوع سانحه ای، اگر ناآن لحظه واقع نشده بود، از راه منی کرده بود: و چون از آخرین

آبریز گذشت و به دره‌ای که به اردو می‌رسید وارد شد ، با احتیاط بیشتری پیش برد .

سه میل مانده به اردو به اثر عبوری مصادف شد که مورایر اندامش راست کرد . این اثر مستقیم به محل اردو و جان تورتون می‌پیوست . پاک با سناپ راه افتاد ، تندرواورچین میرفت ، تمام اعصاب او به هم کشیده بود ، از جزئیات فراوانی که حاکی از واقعه‌ای بود گوش بزنگ شده بود . اما از پایان واقعه خبر نداشت . بینی او توصیف مختلفی از عبور حیات در آنجا که اکنون اردنیال آن میرفت ، به ذهنش می‌رساند . متوجه سکوت آبستن جنگل شد . زمزمه برندگان خفته بود . سمور هانها ن شده بودند . تنها یک سمور دید - سموری کی بود و نرم که به شاخه خشک کی بودی تکیه کرده بود و خود جزئی از آن به نظر می‌آمد ، خوب برجسته غیر طبیعی بود که از خوب در آمده بود .

پاک همچنانکه به تاریکی سایه متحرک پیش میرفت ، ناگهان بینش به طرفی کشیده شد چنانکه گویی نیروئی حقیقی ، بینی او را گرفته و کشیده بود دنبال بوی جدید به بونه زاری رفت و نیک را یافت . بر پهلوی افتاده ، همانجا که خود را کشانده بود مرده بود ، آری پسر دوبر ، از هر دو سوی بدنش برزن آمده بود .

صد متر که بیشتر رفت یکی از سنگهای سورنمه را دید که تورتون در دایره خریدنه بود . این سنگ در سب روی جنازه جان می‌کند ، و پاک بی آنکه ترفند کند از او گذشت . از اردو صداهای جدیدی نگر ، مثل این کسه آواز بخوانند ، شنیده شد با آن برسگم خربسده و پس

رفت تا به لب فضای خلوت رسید ، در آنجا هانس را دید که بر شکم افتاده است و چند تیر مانند جوجه تیزی از سورتش بیرون آمده است . در همان لحظه با یک نگاهی به جانب جایی که کلبهٔ چوبی بنا شده بود افکند و چیزی دید که موهای گردن و شانه اش را راست کرد ، غباری از غضب مقاومت ناپذیر بر او نشست . فهمید که غریب ، اما با فشار وحشت انگیزی غریب . در زندگی باک این آخرین بار بود که گذارست احساسات بر عقل و حیله او بپیرید ، و اکنون نیز که اختیار عقل را از دست داد به خاطر علاقه ای بود که به جان نورنتون داشت .

مردم قبیلهٔ بی همت داشتند بر ویرانهٔ کلبهٔ چوبی میرقصیدند که غرض وحشتناکی شنیدند و حیوانی که مانندش را ندیده بودند بر سرشان تلخت این باک بود ، گردباد زندهٔ خشم بود که با جنون تخریب بر سر ایشان هجوم آورده بود . بر سر نخستین مردی که رسید جست (او در قیس قبیلهٔ بی همت بود) و گلوی او را از هم درید تا از حلقوم دریدهٔ او سیل خون روانه شد ، در ناک نکرده تا به حال قربانی خود توجه کند ، اما جهشی دیگر کرد و بر سر مرد دوم فرود آمد و او را در هم درید . هیچکس مقاومتی نمی کرد . در وسط ایشان فرو رفتند بود : میدید ، می برید تباه میکرد ، و چنان سریع و متداوم در حرکت بود که تیرهایی که به سوزش می انداختند به او نمیرسید . در واقع ، حرکات او چنان تند و سریع بود و سرخ بوستان چنان سخت درهم افتاده بودند ، که یکدیگر را به تیر میزدند ، و یک شکارچی جوان ، که نیزه ای به سوی باک افکند ، نیزه اش چنان در سینهٔ شکارچی دیگری فرو نشست که سر آن از پشت او بیرون آمد . آننگاه

وحشت عمومی بر قبیلهٔ بی‌هت مستولی شد، همه با ترس به سوی جنگل گریختند، و همچنانکه می‌دویدند فریاد می‌زدند که اهریمن خر راج کرده است

و بانگ نیز واقعاً اهریمن مجسم بود، دنبال ایشان می‌دوید و می‌گریه و همچون آهو بر زمینشان میزد. برای قبیلهٔ بی‌هت روز شوخی بود. در سراسر دست پراکنده شدند، و تا يك هفته نگذشت در درهٔ پائین دست کرد نیامدند تا مانند گان را سرشماری کنند. اها باك كه از تعاقب ایشان خسته شده بود، به اردوی متروك بازگشت. پست را یافت که در همان لحظهٔ اول هجوم غافلگیر شده در میان پتوهارده بود. اثر تقوای نوحیدانه نورتون هنوز از روی زمین محو نشده بود، و بانگ بوکشان جزئیات آنرا تا آبگیر عمیق دنبال کرد. اسکیت که تا لحظهٔ آخر وفاداری کرده کرده بود، چنان افتاده بود که سر و دستهایش در آب فرو رفته بود آبگیر، که از تخته‌بندیهای طلاشویی گلی ورنک برگشته بود، آنچه در بر گرفته بود کاملاً پوشانده بود، و آنچه در بر گرفته بود همان جسد نورتون بود. زیرا که باك اثر او را تا آب دنبال کرده بود و از آب چیزی بیرون نیامده بود. تمام روز را باك کنار آبگیر به غصه خوری گذرانید یا تا آسود اطراف اردوگاه گشت. مرگ را به صورت بند آمدن حرکت، و به صورت درگذشتن و ناپدید شدن از زندگی زندگیان، میشناخت، و اکنون میدانست که جان نورتون مرده است. این حقیقت در وجود او خلای ایجاد میکرد، خلای که بدگر سنگی میماند، اما دام‌درد و زجر داشت، و هیچ غذایی آنرا بر نمیگرد. گاه که درنك میگرد، تا جسد اهل قبیلهٔ

بی همتا تماشا کند آن دزد را فراموش نمیکرد ، و در چنان لحظاتی متوجه میشد که غروری عظیم در ابرو خسته کرده است - غروری که از انواع غرورهای سابق او عظیمتر بود . انسان را ، که عالیترین شکارها بود ، کشته بود ، و این کشتار را زیر چشم قانون چماق و دندان انجام داده بود . جسد ها را با کنجکاری بو میکرد . چه آسان مرده بودند . کشتن يك سنگ اسکیمو از کشتن انسان دشوارتر بود . اگر چماق و تیر و نیزه نداشتند اصلا حریف او نمیشدند . دانست که از آن پس از انسان نخواهد ترسید مگر آنکه نیزه و تیر و چماق در دست داشته باشد .

شب فرا آمد و قرص تمام ماه بر فراز درختان در آسمان پدیدار شد ، و زمین را چنان روشن کرد که شبی از روز شد ، و با فرا رسیدن شب ، باك که کنار آبگیر در اندیشه غوطه میخورد و عزا گرفته بود ، متوجه شد که در روی زمین حرکتی به جز حرکتی که قبیله یی هبت میکرد صورت می گیرد . بر پا خاست ، گوش فراداد و بو کشید . از دور دست صدای ونگ تند و ضعیف و دنبال آن صدای دسته جمعی ونگهای مشابه بگوش باك رسید . هر چه زمان میگذشت صدای ونگها نزدیکتر و بلندتر میشد يك بار دیگر باك این صداها را ، همچون چیزهایی که در آن دنیا شنیده و در خاطر ه اش مانده باشد ، باز شناخت ، و به وسط فضای خلوت رفت و گوش داد ، همان آوا بود ، آوایی که اجزاء مختلف داشت ، که اکنون پیش از همیشه فریبنده و آمرانه بود . و او نیز نحوی که سابقه نداشت آماده اطاعت بود . جان فورتون مرده بود . آخر يك رشته تعلق گسسته بود . انسان و دعاوی او دیگر او را بایند نمیکرد

گله گرگها، در ضمنی که غذای خود را از گوشت موجودات زنده می گرفت (همچنانکه قبیله بی هت می کرد) و کپل آبدار گوزنهای مهاجر را می خورد، عاقبت از دست بریشته و نبر گذشته و ناخواننده به دره باک آمده بود به صورت سیلی نقره فام به فضای خلوت که ماه در آن می تافت ریختند، و در وسط فضای خلوت، باک بیحرکت، مانند مجسمه ایستاده بود و انتظار آمدن آنها را می کشید. چنان بزرگ بود در راست ایستاده بود که گرگها وحشت کردند، و لحظه ای درنگ کردند، تا شجاعترین آنها مستقیم به جانب باک جست. باک همچون برق اوزا زد، و گردنش را شکست. آنگاه بیحرکت، مثل سابق، به جای ایستاد، و گرگ گردن شکسته پشت سر او در حال احتضار می اویزد. سه گرگ دیگر، یکی پس از دیگری، به سرعت این بلا را آزمودند: و یکی پس از دیگری عقب کشیدند، در حالی که خون از گلو باقیانند دریده ایشان جاری بود.

این کافی بود که تمام دسته را، درهم و برهم، هزارم یکدیگر، سر راه هم و آشفته از اشتیاق به فرو افکندن شکار، به سوی باک بجهاند سرعت و چابکی شگفت انگیز باک وضع او را خوب نگاهداشته بود، روی باهامیچر خید، چنانکه میزدند و دندان می گرفت، و هر لحظه همه جا حاضر بود، چنان سریع میچرخید و چنان از همه سو دفاع می کرد که عرصه ای که در اختیار داشت ظاهر آشکست نمی پذیرفت. اما برای آنکه نگذارد از پشت او سر در آورند به اجبار عقب می رفت، و همچنانکه عقب می رفت از آبگیر گذشت و به تهر رسید و آنقدر رفت تا پشتش به کناره بلند سنی رسید. آنگاه آنقدر جنگید و به زاویه قائمه عقب رفت تا به جایی رسید که از سه طرف محفوظ بود و

کاری جز آن نداشت که با دشمن بیس رو بجنگند

وچنان خوب با دشمن روبرو سد که سی از نیساعت گرگهای
مفلوب عقب کشیدند، زبان همه بیرون بود و لاله میسزدند، و دندانهای
سفیدشان فلانمانه در نور ماه میدرخشید. بعضی پاسربالا گرفته و گوشهای
پیش آمده بر زمین دراز کشیده بودند، دیگران بر پایستاده اورامی یابیدند
و باقی از آبگیر آب مینوشیدند. در این هنگام گرگی طویل و خاکستری
ولانتر، با احتیاط بازوهای دوستانه پیش آمد، و باک آن برادر جنگلی
را که يك شبانروز کنار هم دویده بودند باز شناخت. آن گریک به تری
زوزه می کشید، و چون باک نیز زوزه می کشید، بینی هارا به هم سائیدند.
آنگاه گریک پری. استخوانی و جنگ دیده پیش آمد. باک لبنان
خود را چنان جمع کرد که مقدمه غرض است، اما بینی خود را به بینی
گریک پر مالید، و بر اثر آن گریک پر بر زمین نشست، بینی خود را بسوی
ماه گرفت، و ناله طولانی گریکی را سرداد. گرگهای دیگر نیز نشستند و
ناله سردادند. و در آن دم بود که آوا بالحنی اشتباه ناپذیر به باک رسید
او نیز نشست و ناله سرداد. چون این کار پایان پذیرفت، باک از گوشه
خود بیرون آمد و گله دور او جمع شد و گرگها با روسی نیمه دوستانه
و نیمه خشن او را بو کشیدند. بزرگترها ونگی کردند و به میان پیشه جستند
گرگهای دیگر دنبال ایشان راه افتادند، و دسته جمعی و ذک می کردند. و باک نیز
با ایشان میدوید، سانه سانه برادر جنگلی مرف، و ضمن دویدن و ذک میکرد

❖ ❖ ❖

و در اینجا خوب می توان به داستان باک خاتمه داد آن سالها که

قبیله بی‌هت متوجه تغییری در پوست گرگها شد زیاد نبود ، بعضی گرگها دیده میشوند که هوی قهوه‌ای سرو بوزة آنها را رنگین کرده بود و رنگموی سفید در سینه آنها دیده بود اما جالبتر از این داستانی است که قبیله بی‌هت از سیح سگی میگردد که پیشاپس دسته گرگها می‌دود اهل قبیله از این سیح سگ در هراسند ، زیرا که حیله این سیح سگ از حیله ایشان بیشترست ، در زمستانهای سخت از اردوگاه ایشان دزدی میکند ، از تله‌ای که میگذارتند حیوان تله افتاده را میدزد ، سگهایشان رامیکشد و دلداری برین سگهایشان را ریشخند میکند

تمام شد . قصه از این هم بدتر میشود سگهای بی‌هت بوده اند که به اردوگاه باز نگشته‌اند ، و سگهای بی‌هت بوده‌اند که اهل قبیله با گلوی دریده و آزار پنجه گرگی که از هر گرگی بزرگترست یافته‌اند هر سال بائیز که قبیله بی‌هت دنبال گوزنها را میگردد ، دره مخصوصی هست که هرگز در آن بانمی گذارد و زمانی هستند که چون گفتگوی کنار آتش مربوط به آمدن اهریمن و برگزیدن آن دره برای خانه و مأوی میشود بسیار آندوهگین میگردد

بهر صورت آن دره ماستانها يك زائر دارد که قبیله بی‌هت خیر ندارد . این يك گرك عظیم است که یوسسی باسکوه دارد ، و در ضمن که سیه گركهای دیگرست ، سیه ایشان نیست این گرك دشت ریشه و انتهای میکند و به فضای خلوتی میان درختها میرود . در اینجا جوی که آب آن زرد است از زیر کیسه های پوسیده پوست گوزن میگردد و در زمینی که علف سبز بلند در آن روئیده است فرو میرود ، و گیاههای خزه دار روی

جوی را گرفته است و زردی آن زیر آفتاب آسکاز سست و دریاچه آن
گرگ مدنی دردت میکند، و بس از آنکه باز گردد ماله‌ای نماند و حرن
آورد سر میدهد

اما این گرگ همواره تنها سست حیوان سپهای نامد و عساکر فرا
میرسد و گرگ‌ها در سال کوس قوت خود، در ده‌های کم ارتفاعتر می‌زند
این گریه‌دیده همیشه، که در مهتاب رات ریزه‌ها که کشتان سعید ستمالی
بیسایس دسته می‌دهد، دانش از بدن همدسته‌هایش برگزیند و خیر
های بلند برسد، و از گاو و اسب مانگی عظیم مرون می‌آید، و از بین
همراه گرگ‌های دسته‌آواز دسای حیوان را می‌جوید

پایان



انتشارات مؤسسه انتشارات مراکتیب
تهران ماهره لاهور، وینوئک

This is an authorized translation of THE CALL OF THE
WILD by Jack London English language edition Copyright
1903 1931 by The Macmillan Company, New York
Published by The Macmillan Company, New York